

هری پاتر و طلسم پیوند

نویسنده: *king snow*

تنظیم و ویرایش: *angel of death*

تقديم به دخترخاله ی عزیزم مهلا
و
دوست عزیزم فرگل

فصل اول: ارامش قبل از طوفان

شب بر همه جا سایه افکنده بود. سکوتی ابهام آمیز بر همه جا حکمفرما بود که کسی جرأت شکستن این سکوت را نداشت. در ساختمانی نیمه مخروبه سوسوی نوری پرده ی سیاه شب را میدرید. گویی در آنجا چند نفر گرم گفتگو بودند. به آرامی به سمت ساختمان کشیده میشد. هرچه نزدیک تر میشد صدای گفتگوی افراد درون اتاق واضح تر به گوش میرسید:

-تونستی از پاتر خبری بگیری؟

-بله سرورم او شدیداً توسط افراد محفل و وزارت خونه تحت محافظته، بعلاوه اینکه هیچکدوم از مرگ خوارهایمان نمیتوانند به خونه ی پاتر نزدیک بشن اینطور که شنیدم مانعی نامرئی جلوی حرکتشونو میگیره. -که اینطور، مثل اینکه دستمون به پاتر نمیرسه...

مردی با چهره ی مارگونه که این حرف را زده بود با سکوت به آتش مشعل خیره شد، سرخی آتش در مقابل سرخی چشمانش سر فرود آورده بود.

دقایقی سکوت بین آن ها حکمفرما بود بالاخره لرد ولدمورت به حرف اومد:

-سوروس.

-بله سرورم. به چشمان لرد نگاه کرد برق خاصی در چشمانش موج میزد. گویی نقشه ای در ذهنش میپوراند.

-درسته دستمون به پاتر نمیرسه ولی به دوستاش که میرسه نه؟ میخوام زودتر اون دختر ویزلی رو برام بیاری شنیدم تازگیا خیلی با پاتر صمیمی شده. اون پاتر کله شق حاضره برای نجات دوساش هر کاری بکنه...دختره رو که داشته باشیم اون خودش با پای خودش میاد تو تله ازت میخوام هرچی زودتر دختره رو برام بیاری.

-اطاعت سرورم...

احساس کرد قلبی نامرئی او را به عقب میکشد. در پیش روی خود ساختمان نیم مخروبی را میدید که دور و دورتر میشد. ناگهان در یکی از خانه های خیابان پرایوت درایو نوجوانی هفده ساله با وحشت از خواب پرید...

هری پاتر پسری که زنده ماند، با وحشت به نقطه ای در روبه رویش خیره مانده بود...

نمیدانست آنچه که دیده بود خواب بود یا حقیقت؟ برای بار صدم بر خود لعنت فرستاد که با جینی ویزلی صمیمی شده بود. او با این کارش باعث شده بود دخترک بیچاره در خطر بزرگی قرار بگیرد.

با عجله از جایش برخاست، قلم و کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد:

" پروفیسور لوپین عزیز، سلام. امبدوارم حالت خوب باشه. امشب اتفاقی برام افتاد که لازم دونستم تو رو در جریان بگزارم...

امشب دوباره خواب و لدمورتو دیدم و اون نقشه کشیده که جینی رو گروگان بگیره. خواهش میکنم مواظب جینی باشید، چون اگر اتفاقی براش بیوفته من هیچ وقت خودم رو نمیبخشم...دیگه نمیخوام به خاطر من به خطر بیوفته، من تصمیمم رو گرفتم و میخوام تنها ادامه بدم،

لطفا دنبال من نگردید چون من خونه نیستم. این هم آخرین نامه ای نامه ای بود که از طرف من دریافت میکنید.

لطفا سلام منو به رون و هرماینی برسون و بهشون بگو خیلی خیلی دوستشون دارم. ازشون از طرف من عذرخواهی کن که به قولم عمل نکردم و اونارو با خودم نبردم...

دوست دار تو، هری."

هری چند بار نامه را خواند تا مطمئن شود چیزی را از قلم نیانداخته باشد، سپس جغش را صدا زد:

-هدویگ.

جغد هو هوکنان به سمت هری پرواز کرد و روی شانه ی او نشست.

-ازت میخوام این نامه رو به لوپین برسونی... افرین دختر خوب.

نامه را به پای جغد بست و او را از پنجره روانه ی آسمان کرد. ماه به روشنی در آسمان میدرخشید. هری دور شدن هدویگ را مشاهده میکرد و به سرنوشت خویش فکر میکرد، به مسئولیت بزرگی که به او واگذار شده بود. بارها از خودش پرسیده بود: چرا من؟

دستانش را به گوشه ی پنجره تکیه داد و سعی کرد اتفاقات اخیر را هضم کند، هنوز یک ماه از مرگ دامبلدور، بزرگترین حامیش نگذشته بود. بارها صحنه ی مرگ او را به یاد میآورد:

-سوروس خواهش میکنم.

خطوط نفرت در چهره اش نمایان شد.

-او اداکداورا...

اشکی از گونه اش لغزید و به پایین چکید. به آرامی با پشت دست گونه اش را پاک کرد و با چشمانی مصمم به سمت چمدانش حرکت کرد، او باید انتقام عزیزانش را میگرفت...

هرماینی به کاغذی که پیش رویش بود نگاه کرد. برای چندمین بار در این یک ماه اخیر برای هری نامه نوشته بود.

تا کنون هیچ جوابی از هری دریافت نکرده بود. ولی همچنان به او نامه مینوشت. او امیدوار بود که هری جواب یکی از نامه هایش را بدهد تا کمی از نگرانی اش کاسته شود...

-هری؟؟...کجایی؟؟...وای خدای من اون بدون هماهنگی با محفل رفته...یعنی الان کجا میتونه باشه..؟

یک ماه بود که از بهترین دوستش خبری نداشت. بارها با خودش فکر میکرد: نکنه هری تو دردرس افتاده باشه؟ هربار که این فکر به ذهنش میرسید از وحشت چشمانش را میبست حتی تصور اینکه به هری آسیبی رسیده باشد برایش غیر قابل تحمل بود.

اشکی از گوشه ی چشمش به پایین لغزید...

-باز براش نامه نوشتی؟

-اوه رون...با گوشه ی دست اشکش را پاک کرد و سعی کرد از جایش بلند شود.

-چرا نمیخواهی قبول کنی هرماینی؟ هری دیگه نمیخواهد با ما رابطه داشته باشه. تا حالا چندتا نامه براش فرستادی؟ چند بار جوابتو داد؟

هرماینی سرش را پایین انداخته بود و سعی میکرد جلوی شکستن بغضش را بگیرد.

-رون اون دوست ماست.

-دوست ما بود تا قبل از اینکه از ترس فرار کنه بره ی گوشه قایم شه...

-اینطور نیست...

-چرا هست هرماینی.اون به ما اهمیت نمیده و مارو فراموش کرده.بهتر نیست ما هم اونو فراموش کنیم و به زندگیمون برسیم؟

هرماینی دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بغضش شکست.رون جلو آمد تا او را دلداری بدهد.

-به من دست نزن رون،هری ترسو نیست.ترسو تویی که وقتی بهترین دوستت به کمک نیاز داره نمیخوای به کمکش بری.اگه هری مارو با خودش نبرد فقط برای این بود که از ما محافظت کنه...ولی تو...تو...

هرماینی دیگر نتوانست تحمل کند و به سرعت از اتاق خارج شد.پله ها را دوتا یکی طی کرد و خودش را به اتاق مشترکش با جینی رساند.

تصمیمش را گرفته بود.باید هرطور که شده هری را پیدا میکرد.

نمیتوانست پیش از این دست روی دست بگذارد.

شروع به جمع کردن وسایلش کرد.پس از دقایقی وسایلش را داخل چمدانش گذاشته و یک دست از لباس های مشنگی مورد علاقه اش را پوشیده بود.

- داری جایی میری؟

- باید به تو توضیح بدم؟
- میخوای بری دنبال هری؟
- اره.
- من نمیتونم بهت اجازه بدم...
- تو کسی نیستی که بخواد برای من تصمیم بگیره رون ویزلی.
- هرمانی اگه بری همه چیز بین ما تموم میشه...
- دقایقی با سکوت بین آنها سپری شد. رون در دلش برخورد لعنت میفرستاد که چنین حرفی زده و هرمانی هم بین ماندن پیش رون و رفتن به دنبال هری مردد بود. اما بالاخره تصمیمش را گرفت.
- رون من میرم چیزی هم نمیتونه جلومو بگیره.
- رون نمیتوانست آنچه را که شنیده بود باور کند. به همین راحتی هرمانی هری را به او ترجیح داده بود.
- هرمانی چمدانش را برداشت و از کنار رون عبور کرد. رون به نقطه ای که چند لحظه پیش قرار داشت خیره مانده بود.
- از خانه ی ویزلی ها خارج شد. قبل از خروج یادداشتی برای خانم ویزلی گذاشته و او را از رفتنش مطلع کرده بود.
- هوا سرمای عجیبی داشت. ان هم در وسط تابستان. به این فکر میکرد چگونه با هری ارتباط برقرار کند. به یاد می آورد که هری در سال پنجم چگونگی پیام فرستادن با پاترونوس را به آنها یاد داده بود. چوبدستی اش را درآورد و پاترونوس برای هری فرستاد.
- هری ازت میخوام تا یک ساعت دیگه رستوران سه دسته جارو باشی. خواهش میکنم بیا من اونجا منتظرتم. در دلش خدا خدا میکرد هری

دعوتش را بپذیرد. چوبش را در ردایش گذاشت. برگشت تا قبل از رفتن به خانه ی گرم ویزلی ها نگاهی بیاندازد.

رون از پنجره ی یکی از اتاق ها با چشمانی سرد به او نگاه میکرد. دقایقی به چشم هایش خیره شد گویی میخواست اندکی از ان گرما و صمیمیتی را که وقتی در هاگوارتز بودند در چشمانش موج میزد پیدا کند. ولی چشمان سرد و بی روح رون او را ناامید کرد. به آرامی برگشت و از منطقه ی ضدایارات خانه ی ویزلی ها خارج شد. دهکده ی هاگرمید را در ذهن خود مجسم کرد و اپارات کرد.

یک ماه بود که از خانه ی دورسلی ها خارج شده بود. در این یک ماه اتفاقات متعددی برایش افتاده بود.

با بشکنی یک چای برای خود ظاهر کرد و روی کاناپه رو به روی آتش شومینه نشست، به یک ماه گذشته فکر میکرد و اتفاقاتی که برای او افتاده بود:

یک ماه قبل

چمدانش را برداشت، به اطراف اتاقش نگاهی انداخت تا چیزی را جا نیانداخته باشد. شنلی سیاه رنگ را از چمدانش برداشت و به تن کرد زیرا در حضور دیوانه سازها هوای انگلستان برخلاف معمول بسیار سرد شده بود. از پله ها پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

عمو ورنون روی یک مبل در رو به روی تلویزیون نشسته بود و اخبار را تماشا میکرد. گوینده ی تلویزیون از سرمای غیرعادی هوا و مرگ های بی دلیل صحبت میکرد. جو ترس و وحشت بر کشور حاکم

شده و بسیاری از ادارات تعطیل شده بود. در این زمان کسی جرأت بیرون رفتن از خانه را نداشت.

در اشپزخانه خاله پتونیا مشغول آماده کردن صبحانه بود. هنوز هیچ یک از آنها متوجه حضور هری نشده بودند. از دادلی هم خبری نبود. هری با خود فر کرد احتمالا او هنوز خواب است به طور معمول دادلی وقتی ساعت از دوازده ظهر میگذشت بیدار میشد.

با صدایی گلوی خود را صاف کرد تا دورسلی ها را متوجه خود کند. عمو ورنون و خاله پتونیا سرهایشان را برگرداندند تا به هری نگاه کنند، در همین حال هری شروع به صحبت کرد:

-راستش من تصمیم گرفتم دیگه بیشتر از این به شما زحمت ندم و برای همیشه از این خونه برم. از شما هم به خاطر اینکه هفده سال منو در جمعتون پذیرفتین و به من غذا و سرپناه دادین تشکر میکنم. با دادلی هم از طرف من خداحافظی کنید.

-خدا به همراهت هری...

-خداحافظ پسر.

عمو ورنون این را گفت و دوباره توجهش به اخبار جلب شد، خاله پتونیا هم به کارش مشغول شد. هری سری به نشانه ی تأسف تکان داد و به سمت در خروجی حرکت کرد. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت که خارج شود، ناگهان چیزی به یادش آمد برگشت و رو به دورسلی ها گفت:

-راستی. همون جادوگر شروری که دامبلدور سال پیش راجبش باهاتون صحبت کرد ممکنه روز تولدم بیاد اینجا، اگه جونتونو دوست دارین

بهتره قبل از تولدم از اینجا برین چون اون اگه بیاد اینجا بهتون رحم نمیکنه...

عمو ورنون که از شنیدن این حرف رنگ به صورتش نمانده بود با لکنت زبان گفت:

-ب..با..باشه...

هری شنل نامرئی را روی سرش انداخت و از خانه خارج شد، دورسلی ها با بهت به قسمتی که لحظه ای پیش هری در ناپدید شده بود خیره شده بودند.

در بیرون خانه هری به این فکر میکرد که کجا برود، سردرگم بود و جایی برای رفتن نداشت، در گریمولدلند هم افراد محفل به راحتی پیدایش میکردند.

از محوطه ی خانه ی دورسلی ها به کلی دور شده بود. به محلی در پشت چندتا درخت رفت تا اپارات کند. تصمیم گرفت به گودریک هالو برود و برای اولین بار در عمرش به قبر پدر و مادرش سری بزند. اما تصویری از گودریک هالو در ذهنش نداشت. به یاد البومی افتاد که سال اول هاگرید به اوداد بود. در ان البوم عکسی از پدر و مادرش بود که برای او دست تکان میدادند، اتفاقی که پدر و مادرش در ان بودند در ذهنش مجسم کرد و اپارات کرد...

بر روی سبزه ها در کنار رودخانه ای ظاهر شد، به اطراف خود نگاه کرد. با خود فکر کرد نکند اشتباه ظاهر شده باشد؟

به پشت سرش نگاه کرد، در حدود بیست متری او خانه ی نیمه مخروبه ای قرار داشت، هری احساس وابستگی عجیبی به ان خانه داشت. بی اختیار به سمت خانه قدم گذاشت. نزدیک در خانه که رسید احساس کرد

چیزی در اطرافش تکان میخورد. با احتیاط وسایلش را زمین گذاشت و چوبدستی خود را خارج کرد، کمی به خانه نزدیک تر شد که دید ماری بزرگ از کنار خانه به او نزدیک میشود، طول مار به بیش از پنج متر میرسید و قطر آن به اندازه قطر یک توپ بسکتبال بود. هری خود را در حالت آماده باش نگه داشت، حالت مار جوری بود که انگار قصد حمله کردن ندارد. تصمیم گرفت با مار صحبت کند.

-اینجا چیکار میکنی؟

-اوه.. پس تو هری پاتری.. درسته؟

-اره خودمم.

-من اینجا مأمور شدم تا از این خانه حافظت کنم تا وقتی که وارث حقیقی اون برگرده... الان هم من اومدن وارث رو احساس کردم... اومدم که مأموریتمو تمام کنم...

-چند وقته اینجاایی؟

-سال های طولانی...

-از طرف چه کسی مأمور شدی از این خانه محافظت کنی؟

-جواب این سوالو خودت به زودی خواهی فهمید پاتر جوان... دیگه وقتش رسیده مأموریتمو تمام کنم... بیا نزدیک پاتر جوان...

هری با تردید به مار نزدیک شد. نمیدانست مار با او چکار دارد وقتی به یک متری مار رسید ناگهان مار با جهشی نیش خود را در پای هری فرو کرد.

جای زخم هری به شدت تیر کشید، احساس میکرد سرش نزدیک است از وسط به دو نیم تقسیم شود. خاطرات دوران کودکش را به یاد می آورد:

زمانی که با حسرت داشت به دادلی نگاه میکرد که در حال بازی کردن با دوچرخه اش بود... صحنه عوض شد... کلاه گروه بندی فریاد زد گریفیندور!... صحنه عوض شد... شمشیر گریفیندور را از کلاه گروه بندی بیرون کشید... صحنه عوض شد... موش رون تبدیل به پیتر پتی گرو شد... جسد بی جان سدریک روی زمین افتاده بود... سیریوس به میان پرده پرتاب شد... جسم بی جان دامبلدور به سمت پایین سقوط میکرد.....

-نههههههههه

دیگر هیچ نفهمید و از هوش رفت...

چشمانش را باز کرد. درون اتاقی ناآشنا روی تختی دراز کشیده بود. دیوارهای اتاق به رنگ سفید و از جنس سنگ مرمر بودند. کف اتاق قالیچه ای با طرح سر یک گرگ خاکستری پهن شده بود. در فاصله ی یک متر از تخت پنجره ای قرار داشت که پرده هایش را کشیده بودند. به آرامی از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت، پرده های آن را کنار زد و به بیرون نگرست.

نور افتاب به چشمانش هجوم آورد. با دست چشمانش را فشار داد تا به نور عادت کند. یکی از چشمانش را آرام باز کرد. آنچه پیش رویش بود او را شگفت زده کرد. او در وسط کویری بی آب و علف قرار داشت. تا آنجا که چشم کار میکرد، از هیچ موجود زنده ای خبری نبود.

چه بلایی بر سر او آمده بود؟ آیا او مرده بود؟

در حالی که داشت به اتفاقای اخیر فکر میکرد، صدایی رشته ی افکارش را پاک کرد:

-سلام پسرم.

هری برگشت تا ببیند منبع صدا چه کسی است. پیش رویش پیرمردی با موهای سفید و ریش نقره فام ایستاده بود، لباسی یک دست سفید پوشیده بود که تا روی پاهایش میرسید و از پشت بر زمین کشیده میشد، مو و لباس سفیدش به همراه عصای بلند سفیدی که در دست داشت به او ابهت خاصی داده بود، چشمان نافذ ابی رنگش در چشمان هری دقیق شده بود. هری احساس میکرد چشمان پیرمرد اعماق وجود او را میکاود. پس از گذشت لحظاتی ری سکوت را شکست:

-س...س..لام

پیرمرد لبخندی زد.

-مثل اینکه از اتفاقات اخیر شوکه شدی. خب بزار برات توضیح بدم.. قبل از اینکه بیای اینجا توسط یک مار گزیده شدی درسته؟

-بله

-خب الان در واقع تو بیهوش هستی و من خاطره ای بیش نیستم.

-شما کی هستین؟

-مردم من رو به اسم مرلین میشناسن پسرم.

-مرلین...؟

-بله، خب بگذریم. ما زیاد وقت نداریم. ببین هری من دانشمو در اختیار اون مار قرار دادم تا زمانی که پلیدی ظهور میکنه اونو به وارثم منتقل

کنه.اون مار با گزیدن تو همه ی او دانشو به تو منتقل کرد،امیدوارم بتونی راه استفاده از اون هارو کشف کنی.

-من...نواده ی...شما...هستم؟

پیرمرد با لبخندی سرش را تکان داد.

-من چطور میتونم از این دانش استفاده کنم؟

-فقط باید تمرین کنی پسرم.گذشت زمان همه چیزو معلوم میکنه...دیگه وق رفته هری امیدوارم موفق باشی.

مرلین عصایش را به زمین زد.در همین هنگام هری احساس کرد چشمانش بسته میشوند.کم کم تصویر پیرمرد و اتاق در حال محو شدن بودند.احساس میکرد دارد به عقب کشیده میشود.ناگهان چشمانش را باز کرد،همان جایی که مار او را گزیده بود دراز کشیده بود.چند متر ان طرف تر جسد ماری افتاده بود.به آرامی از جایش بلند شد ولی دوباره بر زمین افتاد سرش به شدت گیج میرفت به همین علت چشمانش را بست.وردها و طلسم های گوناگون و کاربردهای انها پیش چشمش می امد،طرز تهیه ی معجون هایی پیچیده و خطرناک در ذهنش مرور میشد.احساس خستگی شدیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود.به سختی از جایش بلند شد،به طرف چمدانش رفت و ان را برداشت.به سمت خانه رفت و وارد ان شد.در گوشه و کنار خانه وسایل شکسته به چشم میخورد،سوختگی های روی دیوار نشان برخورد طاسم های متعدد به ان بود.اینجا جایی بود که پدرش با ولدمورت مبارزه کرده بود.او با شجاعت در مقابل ولدمورت ایستاده بود تا همسر و فرزندش در فرصت پیش آمده فرار کنند.هری به شجاعت پدرش افتخار میکرد،به آرامی از میان وسایل عبور کرد و خود را به پلکان رساند و از پله ها بالا رفت.در طبقه ی بالای خانه

اتاقی که در آن شکسته بود توجه او را به خود جلب کرد. به سمت اتاق حرکت کرد و وارد آن شد، در گوشه ی اتاق گهواره ی کوچکی قرار داشت، هری میدانست که این گهواره مال او بوده است. به قسمت های دیگر اتاق نگاهی انداخت، شیشه های پنجره ی اتاق شکسته و خرد شده بود، قسمتی از دیوار اتاق فرو ریخته بود و در گوشه و کنار اتاق تارهای عنکبوت به چشم میخورد، هری چوبدستی اش را درآورد. تصمیم گرفت خانه پدری اش را بازسازی کند، از خانه خارج شد و طلسم های محافظتی را در اطراف خانه قرار داد. کمی به ذهنش فشار آورد تا طلسمی برای بازسازی خانه به یاد آورد سپس چوبدستی اش را بالا آورد و رو به خانه زمزمه کرد:

-ریبالدماسیون

قسمت های شکسته شده ی دیوارها و پنجره ها به شکل اولشان برگشتند و پس از چند لحظه خانه ای سالم در پیش رویش قرار داشت. لبخندی زد و وارد خانه شد. با طلسمی وسایل درون خانه را مرتب کرد. هری به یاد میآورد سال گذشته پروفسور دامبلدور از همین طلسم برای مرتب کردن خانه ی اسلاگهورن استفاده کرده بود، یادآوری این خاطره لبخندی بر لبش نشان داد. وارد اتاق نشیمن شد و روی یکی از صندلی های رو به روی شومینه نشست، با چوبدستی اتشی در شومینه روشن کرد. احساس گرسنگی میکرد برای همین جن خانگی مورد علاقه اش را صدا کرد:

-دابی.

دابی با صدای پاقی ظاهر شد.

-هری پاتر قربان با من کاری داشتین؟

-اه..سلام دابی..میخواستم ازت بپرسم میتونی چند وقت بیای اینجا و
برام غذا درست کنی؟

دابی از شدت خوشحال سر از پا نمیشناخت.

-البته...دابی دوست داره به هری پاتر کمک کنه.

-ممنونم دابی.

دابی به سمت آشپزخانه رفت تا برای هری غذایی درست کند.

هری به آتش شومینه خیره شده بود و به حرف های مرلین فکر میکرد.
این که فهمیده بود او نواده ی مرلین است او را شگفت زده میکرد. الان
او دانش مرلین را در ذهنش داشت ولی نمیتوانست بسیاری از طلسم
هایی که از مرلین به او منتقل شده بود را اجرا کند. بسیاری از آن
طلسم ها قدرت جادویی زیادی نیاز داشت. هری تصمیم گرفت در مدت
زمانی که در این خانه سپری میکند به تمرین طلسم های جادویی
بپردازد و قدرت جادویی اش را ارتقا ببخشد...در همین افکار بود که
دابی او را صدا زد:

-هری پاتر قربان غذا حاضره.

-یک لباس مجلسی جدید؟ متحیر و نگران بود.

-اوه جینی...ناسلامتی امشب عروسی برادرته..زودباش اینو بپوش تا
من برم ببینم این رون کدوم گوریه.

مالی این را گفت و به سرعت در حالی که رون را صدا میزد از اتاق
خارج شد. جینی گیج و سرگردان بود. امشب عروسی برادر بزرگش بیل
بود. ولی هنوز نتوانسته بود لباسش را انتخاب کند.

-اه.. مسخرس..

لباسی که مادرش برایش آورده بود را به گوشه ی اتاق پرت کرد. اوضاع در خانه ی ویزلی ها به هم ریخته بود. بیشتر از یک ماه بود که از هری خبری نبود و هرماینی هم دیروز از خانه رفته بود. پس از سوال پیچ کردن رون به مدت یک ساعت بالاخره اعتراف کرد که هرماینی به دنبال هری رفته است. جینی با خود فکر کرد که احتمالاً الان هرماینی یش هری است در حالی که او مجبور بود کل شب را با والی دوست پسر جدیدش برقصد.

والی برادر کوچک فلور بود. او پسر خوش قیافه و مهربانی بود. پسری با موهای نقره ای و چشمانی خاکستری که هر دختری را شیفته ی خودش میکرد. جینی پیشنهاد دوستی والی را پذیرفته بود چرا که فکر میکرد با اینکار راحت تر میتواند رابطه اش با هری را فراموش کند اما در اینکار چندان موفق نبود.

زیر لب لعنتی فرستاد و به طرف کمد لباس ها حرکت کرد، از میان لباس های درون کمد لباس صورتی رنگی را بیرون آورد، این همان لباسی بود که روز تولدش از والی هدیه گرفته بود. تصمیم گرفت همین لباس را برای عروسی بپوشد. لباس را روی تخت قرار داد و از اتاق خارج شد. میخواست قبل از حاضر شدن سری به رون بزند و حال او را بپرسد. رون از زمان رفتن هرماینی تو خودش بود و کمتر صحبت میکرد. همچنین بر خلاف عادت معمول خیلی کم غذا میخورد. به اتاق رون رسید، مکثی کرد و چند ضربه به در زد. جوابی نشنید. برای بار دوم در زد، باز هم کسی جوابش را نداد. به آرامی دستگیره ی در را چرخاند و وارد اتاق شد.

رون در حالی که قاب عکسی به دست داشت روی تخت خوابش برده بود. جینی به رون نزدیک شد. قاب عکس را از میان دستان رون بیرون کشید و به آن نگاهی انداخت. عکسی سه نفره از رون، هری و هرماینی بود که لبخند میزدند و رو به دوربین دست تکان میدادند.

جینی احساس کرد بغض گلایش را میفشرد. او میدانست که رون دلش برای هری تنگ شده است. با رفتن هرماینی او بیش از پیش تنها شده بود. رون ناگهان تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. با تعجب گفت:

-جینی؟

-اوه.. سلام رون... نمیخواهی برای عروسی آماده بشی؟

رون تکانی خورد و روی تخت نشست و سرش را با دستانش پوشاند. جینی جلو رفت و کنار برادرش نشست.

-رون...

رن به پشمان جینی نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده جینی؟

-رون چت شده؟ از وقتی که خبر رسید که هری مارو ترک کرده روز به روز بدتر شدی.

-من خوبم جینی.

رون این حرف را زد و از روی تخت بلند شد. به طرف در اتاق حرکت کرد. قبل از اینکه از اتاق خارج شود رو به جینی گفت:

هری دیگه برای من تموم شده جین.

جینی انتظار شنیدن این حرف را از رون نداشت. چطور ممکن بود؟ هری و رون با هم مثل دو برادر بودند. سال ها در هاگوارتز با هم به دنبال ماجراجویی ها رفته و خطر ها را پشت سر گذاشته بودند. جینی میدانست که رون حاضر بود برای کمک کردن به هری از جانش نیز مایه بگذارد. ولی هری ان ها را کنار گذاشته بود و او در این موضوع هری را مقصر میدانست. به سمت اتاقش حرکت کرد تا برای عروسی آماده شود. تصمیم گرفت خودش را درگیر مسائل رون و هری نکند. مسائل زیادی در ذهنش بود که به ان ها بیاندیشد و چیزی که مدام در ذهنش فریاد میزد این بود که: هری کجاست؟

خود را در ایینه برانداز کرد. با لباس مجلسی جدیدی که برای عروسی بیل خریده بود برازنده به نظر میرسید.

-رون بجنب داریم میریم.

-باشه جینی اومدم.

چوبدستی اش را به سمت موهایش گرفت و وردی را زمزمه کرد. حالت موهایش عوض شد و به مدل دلخواهش تبدیل شد. در اتاق نشیمن تمام اعضای خانواده ویزلی ها به همراه خانواده ی فلور جمع شده بودند. فرد و جرج در حال صحبت کردن با دختر خاله های فلور بودند. در طرفی دیگر جینی و والی در گوشه ای به آرامی با هم درمورد مسائلی حرف میزدند که رون علاقه ای به شنیدنشان نداشت. هنوز خبری از بیل و فلور نبود. رون بر روی یک صندلی نشست و منتظر آمدن انها شد.

دقایقی بعد بیل و فلور دست در دست هم وارد شدند و همه شروع به کف زدن کردن. بیل به سمت رون آمد و در گوش او گفت:

-حاضری ساقدوش من باشی داداش کوچولو؟

رون متعجب و سرگردان پاسخ داد:

-کی...من..البته باعث افتخارمه بیل.

با لبخندی بزرگ برخاست و با بیل همراه شد. ساقدوش فلور گابریل خواهر کوچکترش بود. گابریل پانزده سال داشت و در زیبایی چیزی از خواهرش کم نداشت. موهای نقره ای رنگش را به زیبایی پشت سرش بافته بود و لباس سفید رنگ که پولک دوزی شده بود بر تن داشت. پولک های لباسش به زیبایی میدرخشید. رون درحال برانداز کردن قامت زیبای گابریل بود که پدرش با صدای بلند گفت:

-خب دیگه باید بریم. از اینجا همه باهم با پورتکی میریم.

-همه وارد حیاط شدند. در وسط حیاط لاستیک کهنه ای قرار داشت. آقای ویزلی با دست لاستیک را نشان داد و گفت:

-پورتکی اونه تا یک دقیقه دیگه فعال میشه مارو میبره به کوچه دیاگون.

به سمت لاستیک حرکت کردند و هر یک انگشت خود را روی آن گذاشتند. رون به چشمان خاکستری گابریل که روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد. چشمان زیبای او احساس زیبایی به او میداد. احساس میکرد هیچگاه از نگاه به چشمان او سیر نخواهد شد.

-سه، دو، یک...الان وقتشه...

احساس کرد قلبی نامرئی دور کمرش حلقه زده است و به سمت بالا کشیده میشود. همه چیز شروع به چرخیدن کرد و در لحظه ی بعد در کوچه ی دیاگون قرار داشت.

در کلیسا

-دوشیزه فلور دلاکور ایا قبول میکنید که برای همیشه شریک زندگی
اقای بیل ویزلی باشید و در غم و شادی او سهیم باشید؟
فلور با لبخندی بر پهنای صورتش گفت:
-بله.

-اقای بیل ویزلی ایا قبول میکنید که برای همیشه شریک زندگی
دوشیزه فلور دلاکور باشید و در غم و شادی او سهیم باشید؟
-بله.

-بنا به اختیاراتی که به من داده شده من شما را زن و شوهر اعلام
میکنم. میتوانید همدیگر را ببوسید.

به آرامی سرهایشان به یکدیگر نزدیک شد با تماس لب هایشان به
یکدیگر حضار شرع به تشویق کردند.

شب در بارو جشنی بزرگ برپا شده بود. موسیقی آرامی پخش میشد و
در وسط بار زوج ها مشغول رقصیدن بودند. رون به رقصیدن جینی و
والی نگاه میکرد و به این فکر میکرد که اگر هرماینی اینا بود، او هم
در حال رقصیدن با هرماینی بود. افکارش به سمت هرماینی منحرف
شد. او کجا بود؟ از وقتی که رفته بود از او خبری نداشت. او هری را
ترجیح داده بود و رون را ترک کرده بود...

صدای دخترانه ای رشته ی افکارش را پاره کرد:

-تو نمیخوای برقصی رون؟

سرش را بلند کرد و با تعجب بهد شخصی که رو به رویش ایستاده بود نگاه کرد. گابریل درحالی که گونه های گل انداخته بود به او لبخند میزد.

-البته، کیه که نخواد با فرشته ای مثل شما برقصه؟

دست گابریل را گرفت و به وسط جمعیت رفتند. به آرامی همراه با ریتم اهنگ میرقصیدند، یکی از دستانش را روی کمر گابریل قرار داشت و با دست دیگرش دست او را گرفته بود. دستان ظریف گابریل در مقایسه با دستان او بسیار کوچک بود و در دست گرفتنتشان احساس خوبی به رون میداد. رون ارزو میکرد که کاش هیچوقت این لحظه تمام نمیشد، در تمام عمرش این زیباترین احساسی بود که تجربه میکرد.

به چشمان درخشان او نگاه کرد. احساس میکرد طلسمی قوی در چشمانش وجود دارد که او را به سمت خود جذب میکند، به چند سانتی متری صورت او رسیده بود لحظه ای مکث کرد، چشمانش را بست و ثانیه ای بعد لب هایشان همدیگر را پیدا کردند...

شبی سرد و مه الود بود. مردی با شنی سیاه رنگ که کلاه ان را بر سر گذاشته بود با وجود تاریک خود، تاریکی را میشکافت و پیش میرفت. بدون هیچ جارویی در ارتفاعی بیش از صدمتر پرواز میکرد. مقصدش جزیره ای در وسط اقیانوسی خشمگین و متلاطم بود. دیگر چیزی تا رسیدن به جزیره نمانده بود. به انجا میرفت تا یکی از با ارزش ترین وسایل زندگی اش را بردارد. چند وقتی بود که احساس میکرد که یک چیزی در مورد جان پیچ هایش درست نیست، احساس میکرد چیزی از وجودش کم شده است. مقداری از خون خود را در محل ورودی غار ریخت. سنگ بزرگی از مسیر ورودی غار کنار

رفت و او وارد غار شد. در پیش رویش دریاچه ای وجود داشت که محل استقرار گروهی از پلیدترین موجودات جهان بود، موجوداتی که تنها آتش جلویشان را می‌گرفت و آری اینفری ها، اجسادى که با جادوى سیاه طلسم شده بودند تا جادوگر سیاهی مثل او در جهت منافعش از آنها استفاده کند، لبخند کریه‌ی بر لبان باریکش نقش بست. خود را به کنار دریاچه رساند و با دستش قسمتی از هوا را جست و جو کرد و از غیب زنجیری در دستش ظاهر شد. زنجیر را کشید پس از چند لحظه قایقی کوچک از میان آب بیرون آمد. از قایق برای عبور از دریاچه استفاده کرد. در آن سوی دریاچه در بالای مجموعه ای سنگ ها سکویی قرار داشت که هورکراکسش را در آن قرار داده بود. به سمت سکو حرکت کرد، وقتی به آنجا رسید چیزی در پیش رویش بود او را وحشت زده کرد، ظرف خالی بود...

از روی خشم فریادی کشید که دیوارهای غار را به لرزه در آورد:

-نهههههههههه

-هری...هری..حالت خوبه؟

شخصی به شدت شانه هایش را تکان میداد.

-هری با توئم...بیدار شو...هری...هری...

به شدت از جا برخاست. تمام بدنش عرق کرده بود. زخم روی پیشانی‌اش به شدت تیر میکشید. او دویاره وقایع را از چشم و لدمورت دیده بود. شب گذشته فراموش کرده بود ذهنش را ببندد و برای همین هم وارد ذهن و لدمورت شده بود.

-هری حالت خوبه؟

به چهره ی نگران هرماینی نگاه کرد، طبق عادت معمول لب پایش را میجوید.

-من خوبم هرماینی...

-باز کابوس دیدی؟

-ولدمورت... باید باهات راجبش صحبت کنم.

-خیلی وحشتناک شده بودی هری مدام تو خواب فریاد میزدی، از پیشونیت هم داشت خون میومد. من خیلی ترسیده بودم فکر کردم برات اتفاقی افتاده.

خود را در اینه نگاه کرد هرماینی راست میگفت، باریکه ای از خون از محل زخمش تا زیر گوشش امتداد داشت.

-نگران نباش. دیشب یادم رفته بود ذهنمو ببندم و برای همین دوباره وارد ذهن ولدمورت شده بودم.

لحظه ای سکوت بین آن دو حاکم بود. سپس ادامه داد:

-رفته بود به همون غاری که سال پیش با دامبلدور رفته بودم، فهمیده که ما دنبال هورکراکساش هستیم..

-بهتره زودتر دست بکار شیم هری...

-درسته... باید محفل زودتر تشکیل بشه. ما هم بهتره امسال برگردیم هاگوارتز، من مطمئنم یکی از هورکراکس های ولدمورت تو هاگوارتز به علاوه باید هاگوارتز و برای مبارزه ای بزرگ آماده کنیم، مطمئنم بیشترین هدف ولدمورت هاگوارتز...

-فکر میکنی امسال هاگوارتز باز میمونه؟ بدون دامبلدور...

هرماینی دیگر نتوانست ادامه دهد. زیرا بغضی که برای ماتم پیر خردمند گلویش را میفشرد او را از حرف زدن باز میداشت. هری متوجه این حالت هرماینی شد. به آرامی او را به خود نزدیک کرد و در قفس دستانش اسیر کرد. یادآوری صحنه مرگ استاد فرزانه اش اندوهی عظیم را در دل او زنده کرد. پیرمردی که در راه مبارزه با پلیدی جان خویش را فدا کرده بود. از لرزش شانه های هرماینی متوجه شد که او دارد گریه میکند. او را محکمتر در اغوش خود فشرد و با دستش به آرامی موهایش را نوازش کرد. به دختری که در اغوشش به آرامی اشک میریخت نگاه کرد. احساس کرد تارهای قلبش مرتعش میشوند. چطور این همه مدت به او توجه نکرده بود؟ دختری که در سخت ترین لحظات عمرش او را تنها نگذاشته بود و همیشه با هوش و ذکاوت بی نظیرش به او کمک کرده بود و حتی زمانی که او همه ی دوستانش را از خود رانده بود او تنها کسی بود که بر خلاف بقیه با اصرار و

پافشاری زیاد به پیش او بازگشته بود. هرماینی به آرامی خود را از اغوش هری خارج کرد. هر درحالی که به نرمی با دست هایش اشکهای هرماینی را پاک میکرد به او گفت:

-منو ببخش هرماینی! منو ببخش که این همه مدت از تو غافل بودم.

-اوه.. هری...

هرماینی گونه هایش گل انداخته بود. با لبخندی صورتش را پاک کرد. خندیدن هرماینی احساس خوبی به هری میداد. در دلش میخواست با تمام قدرت او را در اغوش بفشرد.

-هری پاتر قربان، دابی برای شما و خانم هرماینی صبحانه درست کرده.

هری در دلش از دابی عصبانی بود که بد موقع مزاحم شده بود. از جای برخاست و دست هرمانی را گرفت و او را هم بلند کرد. سپس با هم به سمت اشپزخانه رفتند. در اشپزخانه صبحانه ی مفصلی را که دابی برایشان تدارک دیده بود میخوردند.

-هری الان برنامهت چیه؟

-خب..اول از همه باید محفل رو راه بندازم. بعدشم تا قبل از شروع هاگوارتز میخوام به تو آموزش بدم.

-یعنی میخوای به محفلیا بگی که فاکس تو رو انتخاب کرده؟

-فعلا نه...من کسی رو میشناسم که میتونه بجای من محفل رو اداره کنه. به هر حال ما به اندازه کافی وقت برای اداره ی محفل نداریم.

-خب اون کیه؟

-برادر دامبلدور...من قبلا باهش صحبت کردم و اونم قبول کرده ریاست محفل رو به عهده بگیره.

در همین حال پیغامی برای ابرفورت فرستاد و از او خواست که امشب ساعت نه به میدان گریمولد برود و جلسه ی محفل را تشکیل دهد. سپس قلم و کاغذی ظاهر کرد و خطاب به اعضای محفل نامه ای نوشت و ان ها را از جلسه ی محفل و ریاست ابرفورت آگاه کرد:

"امشب ساعت نه جلسه ی محفل در میدان گریمولد تشکیل میشود و ابرفورت دامبلدور ریاست مجلس را به عهده خواهد داشت."

-فاکس.

اتشی پدیدار گشت و پرنده ای زیبا د مقابلش ظاهر شد. آواز زیبایی خواند و روی شانه ی هری نشست.

-ازت میخوام این نامه رو به ریموس برسونی.

فاکس کاغذ را با نوک خود گرفت و در اتشی ناپدید شد.

روزها یکی پس از دیگری سپری میشدند. هری تمرینات سختی برای هرمایینی در نظر گرفته بود ولی او به خوبی از پس کارها برمیآمد. هری در دلش او را تحسین میکرد. به راستی که او فردی خستگی ناپذیر بود. به سرعت پیشرفت کرده بود. حتی هری هم به سختی از پس هرمایینی بر میآمد. در یکی از اتاق های خانه که برای تمرین بزرگ شده بود، هری مشغول دوئل با هرمایینی بود. هری از طلسم هایی استفاده میکرد که از جدش مرلین آموخته بود و کم خطر ترین آن ها را به کار میبرد که هرمایینی اسیبی نبیند. دو ساعقه به سمت هرمایینی پرتاب کرد و او با مهارت سپری ظاهر کرد. ساعقه ها پس از برخورد به آن به سمت هری بازگشتند. هری با دستش صاعقه ها را ناپدید کرد و طلسمی نارنجی رنگ به سمت هرمایینی فرستاد. سرعت طلسم به اندازه ای زیاد بود که هرمایینی فرصت کافی برای دفع کردنش نداشت. خود را به زمین انداخت و طلسم قفل بدن را به سمت هری فرستاد، هری به راحتی طلسم را دفع کرد و قبل از اینکه به هرمایینی اجازه ی بلند شدن بدهد سه طلسم خلع سلاح را به سمت او روانه کرد، سه طلسم به سرعت به سمت هرمایینی حرکت میکردند و او که موقعیت مناسبی نداشت فقط توانست دوتای آن ها را دفع کند و طلسم سوم چوبدستی را از دست او خارج کرد. هری با لبخند پیروزمندانه ای به سمت او حرکت کرد. چوبدستی اش را به او پس داد و او را از زمین بلند کرد.

-خیلی پیشرفت کردی هرمایینی. واقعا خوشم اومد عالی بودی.

سپس گونه ی او را بوسید. هرمایینی گونه هایش گل انداخت و با لبخندی گفت:

-معلم خوبی داشتم.

سپس خود را به او نزدیک کرد و دستانش را به دور او حلقه کرد، هری هم با اشتیاق بازوانش را به روی او گشود. هر ماینی در حالی که سرش را بر روی سینه ی هری گذاشته بود گفت:

-هری... به نظرت سرنوشت ما چی میشه؟

هری همچنان که موهای او را نوازش میکرد پاسخ داد:

-نمیدونم... ولی هرچی بشه میخوام اخرش پیش تو باشم....

در فرسنگ ها دورتر از آن ها مدی با پوست سفید و صورتی مار گونه، به موجودات خبیثی که پیش رویش قرار داشت نگاه میکرد. موجوداتی که پوستی قرمز رنگ و چشمانی سیاه داشتند.

هیکلشان کمی از یک انسان بزرگتر بود و دستانشان بلند و عضلانی بود، انگشتانشان بزرگ و کشیده و ناخن های تیز و برنده ای داشتند. در بالای سرشان دو شاخ سیاه رنگ خودنمایی میکرد. تمام بدنشان در انتشی از وجود پلید آنها نشئت میگرفت میسوخت.

و لدمورت با لبخند کریهی که بر لب داشت به اهریمنانی که در خدمتش بودند نگاه میکرد، در چشمانش شادی زیادی موج میزد، احساس میکرد که با این موجودات دیگر کسی جلو دارش نخواهد بود.

پسر مو قرمز روی تخت نشسته بود و موهای دخترکی را نوازش میکرد که سرش را روی زانوی او گذاشته بود و مظلومانه به خواب رفته بود. اما ذهنش جای دیگری بود. به دختری فکر میکرد که در طول تحصیلش در هاگوارتز عاشقش شده بود و هنوز هم عاشش بود....

هرماینی کجا بود؟

سوالی بود که مدام از خودش میپرسید. بارها خود را سرزنش کرده بود که گذاشته بود او برود. کاش حداقل خودش با او میرفت، افکارش معطوف به پسری شد که شش سال در هاگوارتز بهترین دوستش بود، پسری که از برادر برایش کمتر نبود، با اینکه هنوز از او دلخور بود ولی دوستش داشت و حاضر بود بخاطرش هرکاری بکند. ارزو میکرد هرماینی پیش هری باشد، اینطوری در امان بود... ولی اگر مرگخوارها او را گرفته بودند چه؟

رون چشمانش را بست، تصور اینکه مرگخوارها چه کارهای وحشتناکی میتوانند با هرماینی بکنند لرزه بر اندامش انداخت. باید زودتر با هری ارتباط برقرار میکرد... پسر هری دیوانه کجاست؟ تیتز همه ی روزنامه ها از غیبت فرد برگزیده خبر میداد. برخی از ان ها دلیل غیبت فرد برگزیده را ترس از رویارویی با ولدمورت میدانستند و برخی به شایعاتی دامن میزدند که مبنی بر این بود که اتفاقی برای او افتاده...

رون هیچ یک از ان ها را باور نداشت. او معتقد بود که هری دارد خود را برای مبارزه با ولدمورت آماده میکند... اما چگونه؟

احساس کرد وزنی از روی پایش برداشته شد. چشمانش را باز کرد و فرشته ی زیبایی کنارش نشسته بود و چشمانش را میمالید.

دیدن او پیچشی را در دل رون ایجاد کرد. دستانش را دور کمر او حلقه کرد و در گوشش گفت:

--بالاخره بیدار شدی تنبل خانم؟

گابریل گونه هایش سرخ شده بود، دختری پانزده ساله که اولین بار بود تا این حد به پسری نزدیک شده بود.

-رون اذیتم نکن...

رون متوجه شد که دخترک را به سختی در میان بازوانش اسیر کرده است و او مثل قناری کوچکی میکوشد تا از قفس بگریزد.

-اوه متأسفم .

دستانش را شل کرد و قناری از قفس گریخت.

گابریل با کم رویی به چشمان رون نگاه کرد، او در این مدت خیلی به این پسر وابسته شده بود، ولی به زودی پدر و مادرش به فرانسه میرفتند و او هم مجبور بود با آن ها برود. قطره اشکی از گوشه ی چشمانش به پایین لغزید...

رون با تعجب گفت:

-چی شده گابریل، چرا گریه میکنی؟ از دست من ناراحتی؟

گابریل با صدایی گرفته بود:

-نه...

-پس چی شده؟

-هیچی.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد بغضش را فرو بخورد.

-رون، برام نامه مینویسی؟

-البته. همیشه برات نامه مینویسم، مطمئن باش.

-منو ببخش که نمیتونم پیشت بمونم.

رون سرش را به دیوار تکیه داد. اهی کشید و چشمانش را بست.

-میدونم باید بری... ولی بدون همیشه دوستت خواهم داشت. گابریل تو ستاره ی کوچکی بودی که در اوج تنهایی در شب های تیره و تاریک درونم درخشیدی... تو بودی که دوباره منو به زندگی برگردوندی و تو باعث شدی هدف زندگیمو پیدا کنم، من هیچوقت این لطف تو فراموش نمیکنم.

احساس کرد لبانش داغ شدند. لب های شیرین گابریل به لبانش گره خورده اند، دستش را دور گردنش حلقه کرد و به شدت او را به سمت خود کشید. لحظه ای بعد ان دو در اغوش هم غرق شده بودند.

ساعتی بعد همه در اتاق نشیمن برای خداحافظی با خانواده دلاکور حضور داشتند. در این بین رون و جینی از همه بیشتر ناراحت به نظر میرسیدند.

اقای ویزلی با پدر فلور دست داد و دست مادر او را بوسید. خانم ویزلی هم او را در اغوش گرفت. فلور خواهرش را بوسید و برادرش را در اغوش کشید. فلور نزدیک رون شد و در گوشش گفت:

-نمیخواهی باهات خداحافظی کنی؟ داره میره ها.

رون با ناراحتی به گابریل نگاه کرد، جدا شدن از او برایش سخت بود. به سمت گابریل حرکت کرد. دستانش را در دو طرف سرش قرار داد و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ میشه...

-منم همینطور.

برای آخرین بار همدیگر را در اغوش گرفتند. لحظه ای بعد آقای دلاکور فرزندانش را صدا زد:

-بچه ها، بیاین دیگه باید بریم.

گابریل به آرامی دستان رون را ول کرد و از او دور شد...

رون دور شدن ان ها را تماشا کرد.

جینی از عقب به سمت رون نزدیک شد و دست او را گرفت. رون دستان جینی را در دستانش فشرد و با هم به سمت خانه حرکت کردند.

رون در اتاقش روی تخت نشسته بود و به فکر این بود که چطور با هری ارتباط برقرار کند که جینی در زد و وارد شد. روی یک صندلی روبه روی رون نشست.

-به چی فکر میکنی رون؟

-هری... باید زودتر ببینمش. یک هفته دیگه هاگوارتز شروع میشه ولی هنوز خبری ازش نشده...

رون سرش را در میان دستانش گرفت. افکارش به هم ریخته بود و نگران هری و هرماینی بود.

-به نظرت هرماینی پیش هریه؟

رون سرش را تکان داد و گفت:

-نمیدونم ولی امیدوارم همینطور باشه.

-هنوزم به هرماینی علاقه داری رون؟ منظورم اینه الان که هری و هرماینی باهمند شاید...

جینی حرفش را ادامه نداد و به رون نگاه کرد:

-شاید چی؟

-هیچی ولش کن.

در همین لحظه سر و صدایی به گوش رسید، رون فکر کرد یک لحظه کلمه ی "هری" را شنیده است. به سرعت از جا برخاست و به سمت اشپزخانه حرکت کرد.

در اشپزخانه همه افراد خانواده ویزلی به همراه ریموس و دامبلدور جمع شده بودند، خانوم ویزلی درحالی که اشک هایش را پاک میکرد گفت:

-خدا روشکر که هری زندس، خیلی نگراناش بودم.

ریموس هم عصبانی به نظر میرسید:

-پسره ی دیوانه. یک ماهه ازش خبری نیست. نمیگه اینجا نگراناش میشن؟

رون بیشتر از این طاقت نیاورد و با صدای بلندی گفت:

-چه خبر شده؟

افراد اشپزخانه متوجه حضور رون شدند، جینی هم پشت سر رون وارد اشپزخانه شد.

جرج گفت:

-هری نامه فرستاده. گفته اون و هرمانینی حالشون خوبه و فردا میان اینجا.

رون با شنیدن این خبر احساس اسودگی کرد. از طرفی هم از اینکه از دوستانش جدا شده بود خیلی احساس ناراحتی میکرد.

رون روی پاشنه ی پا چرخید و از اشپزخانه خارج شد. چند لحظه بعد در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و به اتفاقات روز بعد فکر میکرد.

ایا رابطه ی او و هری دوباره مثل سابق میشد؟

-کروشیو.

صدای نعره های مردی که مقابلش بود به هوا خاست. موهای چرب مرد روی صورتش ریخته بود و از گوشه ی دهانش باریکه ای خون جاری بود.

با خشم غرید:

-مأموریتت چیست سوروس؟

-سر... سرورم... هنوز فرصتی پیش نیومده دختره رو گیر بندازیم...

اسنیپ سرفه ای کرد و همراه با ان خون بالا آورد.

-میدونی که لرد ولدمورت بهانه ای رو قبول نمیکنه. باید هرطور که شده دختره رو بکشی بیرون و گیر بندازیش.

-اطاعت میشه سرورم.

-میتونی بری.

سوروس اسنیپ تعظیم کرد و لبه ی ردای لرد را بوسید و به سرعت از سالن خارج شد.

ولدمورت روی صندلی اشرافی خود نشست. به هورکراکس هایش فکر میکرد. چه کسی گردنبند اسلیترین را برداشته بود؟

در ذهنش غریب:خودشه...کار همون پیرمرد خرفته لعنت به تو دامبلدور.

کلمه ی آخر را بلند فریاد زده بود.

فریادش به قدری هولناک بود که دیوارهای کاخ را به لرزه درآورد. به مار عزیزش نجینی نگاه کرد. او هم یکی دیگر از هورکراکس هایش بود. درحالت عادی تبدیل یک موجود زنده به هورکراکس تقریباً غیر ممکن بود، ولی ولدمورت یک جادوگر معمولی نبود. او با استفاده از طلسم های پیچیده ای که توسط جدش سالازار اسلترین بزرگ به او منتقل شده بود، نجینی را بدون اینکه کوچکترین آسیبی ببیند به هورکراکس تبدیل کرده بود.

دوتا از هورکراکس هایش هم در هاگوارتز قرار داشت. مطمئن بود کسی دستش به آن ها نمیرسد. ولی همیشه احتیاط حرف اول را میزد. تصمیم گرفت مالفوی جوان را به هاگوارتز بفرستد تا علاوه بر جاسوسی، هورکراکس هایش را هم بیاورد.

استین دست چپش را بالا زد. علامت یک جمجمه که ماری از دهانش خارج شده بود روی ساعدش خودنمایی میکرد. اما این جمجمه و مار به مراتب بزرگتر و وحشتناک تر از علامت روی دست مرگخوارانش بود. دستش را روی جمجمه کشید و در ذهنش بر روی دراکو تمرکز کرد. دقیقه ای بعد نارسيسا مالفوی به همراه پسر رنگ پریده ای وارد شد:

-دراکو را احضار کرده بودید سرورم؟

-اره ولی یادم نمیاد تورو احضار کرده باشم نارسيسا.

-ببخشید سرورم...

-مارو تنها بزار.

دراکو با چشمانی وحشت زده به مادرش نگاه کرد. به راستی او به اندازه هیچکس از ولدمورت نمیترسید.

-اطاعت سرورم.

نارسیسا تعظیم کرد و از اتاق خارج شد. ولدمورت به صورت رنگ پریده ی دراکو نگاه کرد. با دیدن وحشتی که در چشمان پسر جوان بود لبخند کریهی زد.

-بیا نزدیک دراکو.

مالفوی جوان لرزشی کرد و به آرامی به سمت لرد حرکت کرد و در ده متری او متوقف شد.

-بیا نزدیک تر نترس.

دراکو به سمت او رفت و در فاصله ی پنج متری او ایستاد.

-تو مأموریتی که بهت دادمو به خوبی انجام ندادید راکو تو منو ناامید کردی.

ولدمورت از بلند شد و به سمت دراکو حرکت کرد.

-میخوام یه فرصت دوباره بهت بدم.

-چه...چه فرصتی..سرورم؟

-یک مأموریت جدید برات دارم.

ولدمورت لحظه ای سکوت کرد و به چشمان دراکو خیره شد. دراکو به چشمان او نگاه کرد. احساس میکرد چشمان قرمزش او را از درون میسوزاند.

-امسال باید برگردی به هاگوارتز و سه تا مأموریتی که بهت میدم رو انجام بدی. اول از همه من دوتا شیء با ارزش تو هاگوارتز دارم، باید اونارو پیدا کنی. دوم تو باید اتفاقاتی که تو هاگوارتز میوفته بهم گزارش بدی تا من تشخیص بدم زمان مناسب برای حمله به هاگوارتز چه وقتیست.

ولدمورت از زیر ردایش دفتر چرمی کهنه ای را به دراکو داد.

-بگیرش. هرچی که تو این دفتر بنویسی در نسخه ی دیگری که من از این دفتر دارم ظاهر میشه. من از طریق این دفتر جزئیات مأموریتتو بهت میگم.

دراکو درحالی که داشت با دفتر چرمی ور میرفت گفت:

-مأموریت سوم چیه سرورم؟

ولدمورت لبخند کریهی زد و به پشت سر دراکو رفت. دست هایش را روی شانه های دراکو قرار داد و سرش را به گوش او نزدیک کرد:

-گندزاده رو بکش.

دختر هفده ساله جلوی اینه ایستاده بود و سعی میکرد با حوله موهایش را خشک کند. امروز قرار بود با هری به خانه ی ویزلی ها بروند. نمیدانست برخورد او با رون چگونه است. او همیشه رون رو دوست داس و به هیچ وجه نمیخواست دوستی او و رون بخاطر این مسائل به حاشیه کشیده شود. ولی او قبل از ترک رون بطور غیر مستقیم او را از علاقه اش به هری مطلع کرده بود. با یادآوری ان خاطره ماری که در قلبش چنبره زده بود سر برآورد به نیش زدن.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و سعی کرد این افکار را از ذهنش خارج کند. به لحظات خوشی که در این چند وقت با هری تجربه کرده بود فکر کرد. همیشه هری پسری لاغر و نحیف با چشمانی غمگین و کم حرف و جدی بود ولی این هری با آن هری قدیم زمین تا آسمان فرق داشت. دیگر لاغر و نحیف نبود و هیکلش رشد قابل توجهی کرده بود. مواقعی هم که با او تمرین میکرد چهره ای شاد و خندان داشت و همیشه با شوخی های خود او را هم به خنده درمی آورد. هرمانینی با خود فکر میکرد که این هری جدید را خیلی دوست دارد. در کمندش را باز کرد و از میان لباس های رنگارنگ داخل کمد یک دست از بهترین لباس های مشنگی اش را انتخاب کرد.

دقایقی بعد هرمانینی خودش را در آینه برانداز میکرد. موهای پر پشت و وزوزی اش را با سختی پشت سرش بافته و با مقدار زیادی روغن جادویی آن ها را صاف کرده بود. صورتش هم آرایش ملایمی داشت. به تصویرش در آینه لبخندی زد. امروز زیباتر و شاداب تر از روزهای دیگر به نظر میرسید. در دلش احساس خوشحالی میکرد، خودش هم دلیلش را نمیدانست.

در اتاق نشیمن و آشپزخانه از هری خبری نبود. یک لحظه به فکرش رسید که شاید هری او را فراموش کرده و تنهایی به خانه ی ویزلی ها رفته است. ولی با دیدن فاکس که کنار پنجره ی آشپزخانه خوابیده بود شکش برطرف شد.

به سمت اتاق هری حرکت کرد و چند ضربه به در زد.

-هری؟

صدایی نشنید پس با صدایی بلندتر او را صدا زد:

-هرری؟

-هوممم...؟

صدای خواب الود هری هرماینی را به خنده انداخت، به آرامی دستگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد.

هری به پشت روی تخت خوابیده بود. هرماینی متوجه شد که هری پیراهن بر تن ندارد. بلافاصله از اتاق خارج شد و در را بست. چند ثانیه ای به در اتاق خیره شد. میخواست برگردد و در اشپرخانه منتظر هری بنشیند ولی حس شیطنتش گل کرد و اینبار بی صدا وارد اتاق شد.

پاورچین پاورچین به سمت هری حرکت کرد و پارچ ابی که کنار تخت او قرار داشت را برداشت. لبخند شیطانی زد و پارچ اب را بطور کامل روی کمر برهنه ی هری خالی کرد.

هری چندبار روی تخت از این ور به اون ور پرید و پس از چند لحظه متوجه هرماینی شد که از خنده ریسه میرفت.

هری عینکش را به چشم زد و روی تخت نشست و با لبخند گفت:

-شیطون شدی هرماینی.

هرماینی از شدت خنده روی زمین دراز کشیده بود و دلش را گرفته بود. سعی کرد از روی زمین بلند شود و به هری نگاه کند ولی با دیدن پسری که پیش رویش بود خنده اش جای خود را به تعجب داد. هرماینی درحالی که با دهانی باز و چشمانی گرد به بدن عضلانی هری نگاه میکرد بریده بریده گفت:

-تو...تو...کی اینطوری شدی؟

هری بی توجه به حرف هرماینی او را از زمین بلند کرد و روی تخت انداخت:

-الان وقتشه تلافی کنم.

پارچ را از اب پر کرد و بالای سر هرماینی گرفت. هرماینی با دستش سرش را پوشاند و با حالت التماس گفت:

-هری خواهش میکنم.. لباسام خیس میشه.. نههه..

هری چند قطره اب روی هرماینی ریخت و باعث شد او جیغ کوتاهی بزند.

-نکن هرییی.

هرماینی روی زانوهایش ایستاده بود و سعی میکرد پارچ را از دست هری بگیرد، ولی او پارچ را بالا میبرد و از دسترس او دور میکرد. وقتی هرماینی از گرفتن پارچ ناامید شد، دو دستش را مشت کرد و بر سینه ی هری کوبید. هری درحالی که از این حالت هرماینی خنده اش گرفته بود پارچ را کنار تخت گذاشت و دست های ظریف او را گرفت. هرماینی همچنان تقلا میکرد که هری را بزند ولی در میان بازوان عضلانی هری ناتوان شده بود.

هری هرماینی را روی تخت گذاشت و گفت:

-بیخودی تلاش نکن عزیزم. خودتو خسته میکنی.

بعد هم شروع به خندیدن. هرماینی تقلا کرد خودش را نجات دهد و درحالی که نفس نفس میزد هری را تهدید میکرد:

-بزار بلند شم هری پاتر... اونوقت بهت نشون میدم...

هری لبخندی به لب داشت و به تلاش های او نگاه میکرد. چند دقیقه بعد هرماینی که گویی از رها شدن از دست هری ناامید شده بود دست از تلاش کردن برداشت و با ناراحتی ساختگی گفت:

-باشه تو بردی،الان میشه ولم کنی؟

-افرین دختر خوب،بالاخره سر عقل اومدی.

هری لبخندی زد و دستان هرماینی را ول کرد و سپس خم شد و در گوشه ی تخت به دنبال لباسش گشت.هرماینی از این فرصت استفاده کرد و از پشت بر روی کمر هری پرید.هری که انتظار این کار را از هرماینی نداشت نتوانست واکنش مناسبی نشان دهد و روی تخت افتاد. پس از چند دقیقه کشمکش بین آنها هردو نفر خسته روی تخت دراز کشیده بودند.

-اعتراف میکنم خیلی زورت زیاده هرماینی.

هری این حرف را زد و دستانش را به دور هرماینی حلقه کرد. هرماینی از این کار هری شگفت زده شد ولی سعی کرد بروز ندهد. انتظار این کار را از هری نداشت.با خود فکر کرد: ایا هری هم به او علاقه دارد؟

رفتارهای این چند روز هری به این پرسش او جواب "بله" میداد ولی ذهن هرماینی دچار شک بود.

مگر او نبود که همیشه منتظر بود هری به او توجه کند؟ولی هری ابتدا به چو علاقه مند شده بود و بعد هم به جینی.در این مدت هرماینی همیشه خودش را کنار گذاشته بود ولی این دفعه فرق میکرد،هری به او علاقه نشان داده بود.با خوش فکر کرد که این دفعه دیگر نمی گذارد هری از دست او فرار کند!

هرماینی اغوش هری را پذیرفت و چرخي زد و دستانش را به دور او حلقه کرد.تماس دستانش با پشت برهنه ی هری او را خجالت زده

میکرد، ولی در این لحظه احساس علاقه اش بر خجالتش غلبه داشت.
زمزمه وار در گوش هری گفت:

-هیچوقت منو ترک نکن هری.

هری با دستش موهای او را نوازش کرد و با لحنی جدی از هرماینی پرسید:

-این خواسته ی واقعیه هرماینی؟

هرماینی خودش را عقب کشید تا به چشمان هری نگاه کند:

-همیشه تنها خواستم همین بوده.

-پس حاضری طلسم پیوندو روی خودمون اجرا کنم؟

-طلسم پیوند چیه هری؟

-اممم...باید برات توضیح بدم.

هری بلند شد و پیراهنش را پوشید.

-بیا بریم هرماینی تو اشپزخونه بهت میگم.

دست هرماینی را گرفت و او را بلند کرد.در اشپزخانه طبق معمول
صبحانه ی مفصلی سر میز چیده شده بود.

هری به هرماینی توضیح داد:

-طلسم پیوند یک طلسم باستانی قدیمیه که مخترعش خود مرلین بوده و
الان کاملاً فراموش شده و هیچکس اونو بلد نیست،بجز من.

هری لبخندی زد و ادامه داد:

-این طلسم باعث میشه دو نفر به هم متصل بشن و در هر شرایطی موقعیت همو پیدا کنن علاوه بر این باعث میشه بتونن از چشم همدیگه ببینن همچنین میتونن هرجا که باشن تو ذهن هم با هم حرف بزن و حتی اگر تو محلی باشن که طلسم ضد اپارات داشته باشه میتونن پیش هم ظاهر بشن.

-وای این عالیه هری...

-اره ولی مشکل بزرگی که این طلسم داره اینه که اگر به هرکدوم از دو نفری که این طلسم روشونه اسیبی برسه،طرف دوم هم اونو احساس میکنه...

-اگه یک از اون دو نفر بمیره چی میشه؟

-اونی که مرده روحش وارد شخصی که زنده مونده میشه و اگه اون شخص نتونه برای جفتش یک جسم بسازه بعد یک ماه بدنش نمیتونه تحمل کنه و جفتشون میمیرن.

هرماینی با چشمانی نگران به هری نگاه کرد و لب پایینش را گزید.پس از دقایقی سکوت میان ان ها،هرماینی سکوت را شکست:

-انجامش میدم هری...

هری به چشمان مصمم هرماینی نگاه کرد.

-حاضری؟

هرماینی با حرکت سر تأیید کرد.هری شروع به خواندن اورادی باستانی کرد و لحظه ای بعد پیکر دو فرد در نور کور کننده ای ناپدید شد....

پرده های پنجره را کنار زد و به بیرون خیره شد. صبح دل انگیزی بود. امروز روزی بود که از قرار معلوم هری و هرماینی به خانه ی ویزلی ها میامدند.

جینی از کنار پنجره چشم انتظار آمدن هری بود. چشم انتظار پسری که وقتی برای اولین بار او را دیده بود، عاشقش شده بود. بارها از خود پرسیده بود که آیا برای ثروت و شهرت هری او را میخواست؟

یا چیز دیگر در اعماق وجودش، که از ان به عشق تعبیر میشود، باعث شده بود که نتواند فکر پسرک را از ذهنش خارج کند.

در همین افکار بود که متوجه شد در میان بیشه یک نفر دارد حرکت میکند. فاصله ی او از خانه زیاد بود و نمیتوانست هویتش را تشخیص دهد. به نزدیک شدن فرد نگاه کرد.

کمی که نزدیک شد متوجه شد که در واقع دو نفر اند. بیشتر که دقت کرد متوجه شد ان دو هری و هرماینی هستند که به خانه نزدیک میشوند. جینی با دیدن هری و هرماینی که انگشتانشان در هم گره خورده بود، به هر آنچه در این چند هفته میان ان دو گذشته بود پی برد. در نزدیکی خانه، هری ناگهان توقف کرد و از باغچه تعدادی گل رز ابی که اقای ویزلی ان ها را پرورش میداد، چید.

هری خم شد و دست هرماینی را بوسید و گل ها را در دستش قرار داد. جینی با دیدن این منظره ناخودآگاه شکی از گونه اش به پایین لغزید.

ایا هری رابطه اش را با او به هم زده بود تا با هرماینی باشد؟ نه. هرگز نمیتوانست چنین چیزی را بپذیرد.

-نه لعنتی نمیتونی منو به این راحتی کنار بزاری...همه چی خوب بود لعنتی،تو خرابش کردی.منو تو با هم بودیم،هرماینی و رون هم باهم. چرا اینکارو کردی لعنتی..چرا...

جینی صورتش را در میان بالشتش پنهان کرده بود و گریه میکرد. نمیتوانست تحمل کند به این راحتی پس زده شده است.نمیتوانست بیکار بنشیند.او باید انتقامش را میگرفت.بلند شد و صورتش را شست.خود را در آینه نگاه کرد و موهایش را مرتب کرد.با لبخندی مصنوعی وارد اتاق نشیمن شد.با اولین صحنه ای که مواجه شد،صحنه ی خرد شدن استخوان های هری در بغل مادرش بود.

اقای ویزلی با لبخندی گفت:

-ولش کن مالی داری میکشیش.

خانم ویزلی هری را ول کرد و درحالی که اشک میریخت شکایت های خود از هری را شروع کرد:

-تو کجا بودی هری؟چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟فکر نمیکردی ما نگرانانت میشیم؟

خانم ویزلی برای بار دوم هری را در اغوش گرفت.پس از لحظاتی بالاخره خانم ویزلی هری را رها کرد و به طرف هرماینی رفت.هری هم با اقای ویزلی دست داد.

رون گوشه ای ایستاده بود و با اخم هایی درهم ماجرا را تماشا میکرد. جینی جلو رفت و با لبخندی ساختگی به هری خوش امد گفت.

تصمیم گرفته بود تا زمانی که ضربه اش را به هری بزند جوری رفتار کند که گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است.خیلی مختصر هری را در اغوش گرفت و به سمت هرماینی رفت تا با او هم خوش و بش کند.

هرماینی که زمانی بهترین دوست او بود، اکنون از دید جینی کسی بود که عشق او را دزدیده بود. اما جینی با هرماینی هم عادی رفتار کرد. در دلش میگفت "بالاخره یک روز تلافی کاری که با من کردینو سرتون در میارم. صبر کنین و تماشا کنید"

-ای عوضی این همه مدت کجا بودی؟ چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟ چرا جواب هیچکدوم از نامه هامو نمیدادی؟

جینی که فکر نمیکرد اشکی از چشمان رون بیرون بیاید با دیدن گریه او فهمید که او هم احساسات خاص خودش را دارد و این همه سال درمورد او اشتباه کرده است.

-هیچ میدونی تو این مدت که گم و گور شده بودی من چی کشیدم؟ لعنت به تو. لعنت به من که دارم باهات صحبت میکنم. چرا هیچ خبری به کسی ندادی؟ حرف بزن لعنتی.

رون که دیگر طاقتش تمام شده بود خود را در اغوش هری انداخت و با مشت به سینه ی او کوبید.

-لعنتی! میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ اون وقت تو یک نامه هم ندادی.

سپس محکم تر او را در اغوش گرفت. هری نیز حلقه دستانش را به دور رون محکم تر کرد.

هرماینی با لبخند به دوستانش نگاه میکرد و با دستمالی سعی میکرد اشک هایش را پاک کند. آقای ویزلی با دست به پشت هری زد و از اتاق خارج شد.

دقایقی بعد حالت غمگین میان هری و رون برطرف شده بود. بار دیگر سه دوست کنار هم جمع شده بودند و بار دیگر پیمانشان را تمدید کردند و به دنیا نشان دادند که هیچ چیز نمیتواند ان ها را از هم جدا کند. اما دختر مو قرمز به چیز دیگری فکر میکرد: انتقام.

بارو مثل همیشه شاد و پر انرژی بود. در آشپزخانه خانم ویزلی مشغول درست کردن ناهار بود و گهگاهی سر فرزندانش فریاد میزد و ان ها را سرزنش میکرد. هرماینی با لبخند روی صورتش به خانم ویزلی نگاه میکرد که داشت سر رون داد میزد. پرا که رون همیشه شکمو قصد داشت دو عدد از پیراشکی های گوشت خوشمزه و ابدار مارش را کش برود. در همین حال هری از پشت به او سلقمه زد و در گوش او گفت:

-هرماینی ازت میخوام فعلا رون درمورد رابطمون و اینکه چه طلسمی بین مادوتا برقراره چیزی ندونه، باشه؟

هرماینی با حرکت سر تأیید کرد و هری به سمت اتاق خودش در طبقه ی بالا حرکت کرد. بعد از رفتن هری سروکله ی فرد و جرج پیدا شد.

برادران همیشه خندان خرامان به سوی هرماینی حرکت کردند.

فرد: چطوری هرماینی؟ حالت چطوره؟

جرج: به نظر که حالش خوب میرسه. ببین چطوری نیشش بازه.

فرد: اره فکر کنم دوست پسر جدیدش بهش ساخته.

هرماینی: کدام دوست پسر؟ درمورد چی صحبت میکنین؟

فرد و جرج نیششان تا بنا گوش باز شد و خواستند چیزی بگن که سر و کله ی رون پیدا شد.

رون: دوست پسر کی بهش ساخته؟ جریان چیه؟

هرماینی از برآمدگی لپ سمت چپ رون فهمید که او بالاخره پیراشکی ها را کش رفته است و یا خانم ویزلی مرحمت فرموده و یک عدد از پیراشکی هایش را ببخشیده.

هرماینی: هیچی رون داداشاتو که میشناسی از این حرفا زیاد میزنن تو جدی نگیر.

و سپس لبخندی را نثار رون کرد. رون هم با لبخند هرماینی خر شد و رفت.

جرج: خوب پیچوندیش ها ولی بدون که...

فرد:

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد جنبیدن ان پشه عیان از نظر ماست سپس برادران ویزلی لبخندی مرموز به هرماینی زدند و رفتند پی کارشان. هرماینی پوفی کشید و با خودش گفت: امان از دست این دوتا.

پس از صرف ناهار بچه ها آماده شدند که به کوچه ی دیاگون بروند. چرا که تا دو روز دیگر هاگوارتز شروع میشد و انها میبایست سریع تر وسایلشان را تهیه میکردند. خانم ویزلی شومینه را روشن کرد و بچه ها را یکی یکی فرستاد دیاگون.

هرماینی سر از مهمانخانه ی تام درآورد. بلند شد و لباس هایش را تکاند و به بقیه ی ویزلی های خاکی و کثیف روبه رویش نگاه کرد.

رون: به نفعته زودتر بیای کنار وگرنه...

در همین حال هرماینی احساس کرد یک توده ی سنگین به شدت از پشت به او برخورد کرد و بر زمین افتاد.

هری:اوه.متأسفم هرماینی.

هری از روی هرماینی بلند شد و دست او را گرفت و او را هم بلند کرد.سپس همی از مهمانخانه خارج شدند.

در کوچه ی یاگون خانم ویزلی و جینی از بچه ها جدا شدند و رفتند به فرد و جرج سر بزنند.هری،رون و هرماینی هم به کتاب فروشی رفتند تا کتاب هایشان را تهیه کنند.هرماینی در کتاب فروشی طبق معمول حرص رون را درآورده بود،باعث شده بود رون مدام غر بزند.

رون:زود باش دیگه هرماینی ما اومدیم اینجا کتاب بخریم نیومدیم که کتاب بخونیم.

هرماینی هم که غرق در کتاب خواندن بود به او توجهی نکرد.رون با عصبانیت به چهارپایه ای که کنارش بود لگد زد و از مغازه خارج شد.هری هم گوشه ای نشسته بودو با خونسردی کشمکش میان ان ها را تماشا میکرد.پس از خارج شدن رون،هری به سمت هرماینی حرکت کرد و از پشت سر کتاب در دست هرماینی را بست و دستانش را به دور او حلقه کرد.

هری:دختر خوب کافیه دیگه باید بریم.

سپس هری در همان حالت گردن هرماینی را بوسید و باعث شد او کی خودش را جمع کند و سپس از مغازه خارج شد.

چند دقیقه بعد هرماینی با یک خروار کتاب از مغازه خارج شد و از هری و رون خواست کتاب هایش را برایش بیاورند.رون فحش

نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد و به راه افتاد.هری و هرماینی هم پشت سرش حرکت کردند.کمی جلوتر به مغازه ی دوقلوها رسیدند و وارد مغازه شدند.

داخل مغازه پر از اشیای جورواجور و جذاب بود. رون و هرماینی سرگرم ور رفتن با وسایل مغازه شدند. هری پس از کمی جست و جو جینی و خانم ویزلی رو در گوشه ای از مغازه یافت. خانم ویزلی مشغول صحبت با پسرش جرج بود و جینی هم معجونی را بررسی میکرد. هری به سمت آنها حرکت کرد.

هری: این چیه جینی؟

جینی: ها؟... این...؟... چیزی نیست.

جینی شیشه ی معجون را د کیفش قرار داد و از هری دور شد. هری با تعجب به رفتن جینی نگاه کرد. با خودش فکر کرد که ان معجون چی میتونست باشه..؟

خانم ویزلی: اوه.. هری پسر، خریدتونو انجام دادید؟

هری: اوه.. بله خانم ویزلی.

خانم ویزلی: خوبه پسر، بهتره زودتر بریم هوا داره تاریک میشه.

هری: البته...

خانم ویزلی به سمت رون و هرماینی حرکت کرد. هری هم با اشاره جرج به سمت او رفت.

جرج: هی هری هوب شد اومدی، میخواستم چیزی رو بهت نشون بدم.

هری: اوه... اختراع جدید؟

جرج: زدی به هدف.

سپس جرج هری را به انبار مغازه برد.

هری: خب ببینم سورپرایزتون چیه؟

جرج: ایناهاش...

جرج جعبه ای کوچک را مقابل هری گرفت.

جرج: بازش کن.

هری با سردرگمی جعبه را باز کرد. داخل جعبه حشره کوچکی خوابیده بود.

هری: این چیه؟

جرج: ردیاب جادویی!!! میتونی با این حشره هرکس رو که بخوای ردیابی کنی، فقط کافیه تو ذهنت به اون شخص فکر کنی و با چوبدستیت بهش ضربه بزنی.

هری حیرت زده به حشره نگاه کرد. در دلش فرد و جرج را تحسین میکرد. مطمئن بود که این حشره کمک های بزرگی به او میکند

هری: این عالیه جرج... عالیه میفهمی؟

جرج: میفهمم پسر...

جرج دستش را روی شانه ی هری گذاشت.

ناگهان پهلوی هری به شدت تیر کشید و لحظه ای بعد صدای جیغی به گوش رسید. هری و جرج به سرعت از مغازه خارج شدند. به محض خارج شدن از مغازه با صحنه ای مواجه شدند که زانوان هری را سست کرد. در وسط کوچه فردی نقاب دار درحالی که جینی را در دست داشت وارد آتشی شد و ناپدید شد. در اطراف خیابان چچدین جسد افتاده بود. هری نقاب پوشان را رد کرد تا پهره ی شنای هرمانینی را پیدا کند. به سرعت خودش را به آن سمت خیابان، جایی که پیکر غرق در خون هرمانینی افتاده بود رساند.

هری: او ه.. نه..

هری کنار هرماینی زانو زد. پهلوی هرماینی خراش بزرگی برداشته بود و اطراف او غرق در خون بود. هری طلسم را شناخت. طلسم ابداعی اسنیپ، سکتوم سمپرا. تمام وجودش پر از خشم شد. چوبدستی اش را خارج کرد و ورد درمانی ضد طلسم را زیر لب زمزمه کرد. خون های اطراف هرماینی وارد بدنش شد و زخم بسته شد. هری درنگ نکرد و سریعاً هرماینی را به گریمولد فرستاد و بلند شد تا به کجروحین دیگر کمک کند، ولی صحنه ای که دید او را درجا متوقف کرد.

فرد، جرج و آقای ویزلی کنار پیکری بی جان ایستاده بودند و اشک میریختند. دو متر آن طرف تر از جسد پیکر بی جان رون روی زمین افتاده بود درحالی که دست راستش کاملاً سیاه شده بود. هری به سمت جسد حرکت کرد. هر قدمی که به جلو برمیداشت برایش سخت تر میشد. از دیدن پیکر آن شخص میترسید. به ده متری جسد که رسید او را شناخت. پشمان سرد و بی روح خانم ویزلی به آسمان دوخته شده بود. هری احساس ضعف کرد. زانوانش سست شد، بر زمین افتاد و دیگر هیچ نفهمید و از حال رفت.

احساس پوچی میکرد. با پایهای برهنه روی کف پوش های سرد کاخ و لدمورت قدم برمیداشت.

دو مرگ خوار قوی هیکل در دو طرفش راه میرفتند. لباس هایش پاره و کثیف و عضلاتش کوفته بودند. سه روز بود هیچ غذایی نخورده بود و تنها خوراکش چند لیوان آب بود که مزه ی گندیدگی میداد.

در جلوی دری بزرگ توقف کردند.

اسنیپ: اور دینش؟ خوبه! حالا میتونید برید.

دو مرگ خوار تعظیمی کردند و از انجا دور شدند. جینی نگاه نفرت باری به اسنیپ انداخت. دلش میخواست همانجا گلوی ان مرد را بدرد. اسنیپ با پشت دست بازوهای طریف دخترک را لمس کرد و دستش را به زیر پانه ی دختر رساند.

اسنیپ: به من نگاه کن ویزلی.

جینی دست اسنیپ را پس زد.

جینی: به من دست نزن عوضی.

سوروس قهقهه های سر داد.

اسنیپ: خوشم اومد. از دخترای گستاخ خوشم میاد. شک ندارم که یک طلسم فرمان...

-چیکار میکنی سوروس.

اسنیپ: ببخشید سرورم.

اسنیپ تعظیمی کرد و کنار رفت. ولدمورت با قدم هایی بی صدا آرام به جینی نزدیک شد.

جینی رنگش مثل گچ سفید شد و چند قدم عقب رفت.

جینی: خوا.. خواهش میکنم...

ولدمورت لبخندی زد.

ولدمورت: نترس، فعلا باهات کاری ندارم. تو خیلی برام ارزشمندی و همه میدونن ولدمورت به دارایی های ارزشمندش صدمه نمیزنه ولی تا وقتی که بهشون نیاز داشته باشه.

جینی: من.. من به چه درد تو میخورم؟!

ولدمورت: ها؟ یعنی نمیدونی؟ ناامیدم کردی جینی. من تورو لازم دارم تا از شر دوست پسر کله شقت خلاص بشم. مطمئنم اون پاتر کله شق برای نجات تو دست به هر کار احمقانه ای میزنه، فقط کافیه یکم صبور باشم.

جینی بدنش شروع به لرزیدن کرد. از هری متنفرد بود که او را ترک کرده بود و الانم باعث گرفتاری او شده بود.

جینی: اون دوست پسر من نیست. اون منو ول کرد. اون به من اهمیتی نمیده. خواهش میکنم... خواهش میکنم بزار برم...

صدای هق هق جینی در تالار طنین انداز شد.

ولدمورت با چشمانی متعجب به بدن ظریف دخترک نگاه میکرد.

ولدمورت: سوروس این چی میگه؟!

اسنیپ: سرورم من را ببخشید ولی من از این موضوع اطلاعی ندارم.

ولدمورت به جینی نزدیک شد و چوبدستی اش را زیر چانه ی او گذاشت.

ولدمورت: میدونی که اگه بخوای من رو فریب بدی چه بلایی سرت میاد؟

جینی چشمان وحشت زده اش را به ولدمورت دوخته بود و بدنش میلرزید.

ولدمورت: حالا مثل ادم بگو منظورت چیه؟؟

جینی: من.. من راستشو گفتم. قسم میخورم.. اون منو دوست نداره...
گرنجر.. اونو دوست داره.. کل تابستونو باهم بودن، قسم میخورم.

ولدمورت چوبدستی اش را کنار کشید و با خشم به سمت خوابگاهش حرکت کرد. چند قدم که حرکت کرد برگشت خطاب به اسنیپ گفت: اینو ببر به سلولش، خوب ازش مراقبت کنید و به اندازه کافی بهش غذا بدید. فعلا باهاش کاری نداشته باشد. اگه پاتر درخواستمو قبول نکنه، اونوقت میتونید هرکاری خواستید باهاش بکنید.

اسنیپ: اطاعت سرورم.

سپس اسنیپ بازوی جینی را کشید و او را کشان کشان به سمت اتاقش برد. جینی تقلا میکرد و با دست و پا به اسنیپ ضربه میزد. وحشت زده شده بود. تصور کارهای وحشتناکی که مرگ خوارها میتوانستند با او بکنند بدنش را به لرزه می انداخت. سرانجام فهمید تقلا کردن فایده ای ندارد و در کنار معلم سابقش حرکت کرد. دقیقه ای بعد سوروس او را به نگهبانانش سپرد و در گوش ان دو چیزهایی را زمزمه کرد. نگهبانان سری تکان دادند و او را به اتاق تاریک و مرطوبش بردند.

جینی به گوشه ی اتاق پناه برد. پاهایش را در اغوش گرفت و اهسته بر سرنوشت شوم خویش به گریستن کرد.

کیلومتر ها دورتر پرنده ای سیاه رنگ درحال نوک زدن به شیشه های اتاق پسرکی با موهای قرمز و صورتی کک مکی بود.

احساس بدبختی میکرد. سه روز از درگیری دیاگون میگذشت ولی او هنوز باور نکرده بود که مادر و خواهرش را از دست داده است. اما او بجز مادرش یک چیز دیگر را هم از دست داده بود. با چشمانی بی احساس به باندی که دور دست راستش پیچیده شده بود، نگاه

میکرد. مادام پامفری گفته بود طلسم شومی که به دستش برخورد کرده بود از خطرناک ترین طلسم های سیاه بوده و نتوانستند درمانی برایش پیدا کنند. همین امر موجب شده بود دستش را از میچ قطع کنند تا از پیشروی عفونت جلوگیری کنند. به آرامی در شیشه ی نوشیدنی ای که به لطف فرد گیر آورده بود را باز کرد. هنوز به خوبی نمیتوانست با دست چپش کارها را انجام دهد و این موضوع موجب شد مقداری از محتویات شیشه روی لباس هایش بریزد. با بی اعتنایی بطری را سر کشید، دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. گلویش سوخت اما باز هم توجهی نکرد. کمی از نوشیدنی از گوشه ی دهانش به بیرون ریخت ولی رون به نوشیدنش ادامه داد. در آخر هم ته مانده ی بطری را روی سر و صورتش خالی کرد و شیشه ی خالی را به دیوار کوبید. سرش سنگین شده بود و دنیا دور سرش میچرخید و احساس میکرد بدنش از درون آتش میگردد. از روی صندلی بر زمین افتاد و همانجا خودش را روی زمین پهن کرد. چشمانش را بست، نوشیدنی کار خودش را کرده بود. ذهنش خالی شده بود، دیگر هیچ فکر از او نمانده ای نبود که نگرانیش باشد. احساس میکرد از بالای قله ی یک کوه بلند به سمت زمین سقوط میکند و هر لحظه به زمین نزدیکتر میشد سرانجام با سرعت زیاد به زمین برخورد کرد. یکباره یک شوک به بدنش وارد شد و چشمانش را باز کرد. در وسط اتاق خودش خوابش برده بود. نمیدانست چند ساعت بود که در این حال قرار داشت. خواست از جایش بلند شود اما سرش به شدت تیر کشید. ترجیح داد همانجا دراز بکشد و دوباره بخوابد، اما جغد سیاه رنگی که به شیشه نوک میزد او را از این کار منصرف کرد. به زور از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد. پرنده پاکت نامه قرمز رنگی را دستان رون انداخت و دور شد.

رون نامه را بررسی کرد. هیچ نشانی از فرستنده روی آن نوشته نشده بود. یا تردید نامه را باز کرد، لحظه ای از ترس نامه را بر زمین انداخت. معلوم بود نامه با خون شخصی نوشته شده است و پایش هم با خون مهر شده بود.

با ترس نامه را از زمین برداشت و شروع به خواندن کرد.

"سلام ویزلی. حالت چطوره؟ این نامه رو با خون خواهر کوچولوت نوشتم. البته وقتی داشتم با خونش نامه رو مینوشتم یکم جیغ و داد کرد ولی مهم نیست. راستی بابت مرگ مارت هم تسبیت میگم، خودتو ناراحت نکن، تا وقتی که پاتر جلو زانو نزنه از این مرگا زیاد میبینی. اوه داشت یادم میرفت، مکنر گفت طلسم شومی به دستت زده، شک ندارم تا الان چلاق شدی، درسته؟ اه به خودت سخت نگیر من بلام درستش کنم.. اگه شک داری میتونی از ورمیل بپرسی.

ویزلی کوچولو کی میخوای چشمتو باز کنی؟ وقتی از همین ابتدا انتهای جنگ معلومه پس برای چی تلاش میکنی؟ کی میخوای قدرتو ببینی پسر؟ اون از مادرت که مرد و خواهرتم شاید زیاد زیر بدن مرگ خوارهام دووم نیاره. اه از پاتر خواستم خودشو تسلیم کنه تا خواهرت ازاد شه اما میدونی اون چی گفت؟ هان؟

خیلی راحت گفت من هزاران نفرو فدای یک نفر نمیکم. حق داره. دوست دختر جدید بهش ساخته. صدای جیغ و داد خواهرت حوصلمو سر برد. بهتره حرفامو تموم کنم. این خواهرتم دیگه به دردم نمیخوره. چند وقته اسنیپ بهش نظر داره، چطوره بدمش به اسنیپ؟ نطرت چیه؟ همه چیز به خودت بستگی داره ویزلی کوچولو."

رون با حالت گنجی روی صندلی افتاد و دستش را لا به لای موهایش فرو برد. دقایقی به جملاتی که در نامه نوشته شده بود فکر کرد و

بالاخره تصمیمش را گرفت، تصمیمی که مسیر زندگی اش را به کلی عوض میکرد...

مراسم خاکسپاری خانم ویزلی بی سر و صدا و بدون حضور رون انجام شد. هری بعد از مراسم به اتاق رون رفته بود تا دلیل نیامدن او را جویا شود اما تنها جوابی که شنیده بود، این بود که "میخوام تنها باشم"

اکنون سه روز از آن زمان گذشته و هری هیچ کاری نکرده بود. سه روز برای او به اندازه سه سال ارزشمند بود ولی نتوانسته بود خود را از شوک کشته شدن خانم ویزلی خارج کند احساس میکرد مادرش را از دست داده است. اری خانم ویزلی هیچ وقت برای او از مادر کمتر نبود و هیچ وقت برای هری کمتر از فرزندانش ارزش قائل نمیشد. اما او رفته بود هیچ کس و هیچ چیز نمیتوانست او را برگرداند.

اوضاع بقیه ی خانواده هم از او بهتر نبود. آقای ویزلی بعد از مرگ مالی با هیچ کس حرف نمیزد. فرد و جرج هم افسرده و غمگین بودند. چارلی بلافاصله بعد از خاکسپاری به رومانی رفته بود تا مجبور نباشد فضای سنگین خانه را تحمل کند. بیل و فلور هم در خانه مانده بودند تا آقای ویزلی تنها نباشد. حال و روز رون از همه بدتر بود. از وقتی به هوش آمده بود لب به غذا نزده و خودش را در اتاقش زندانی کرده بود. هری هیچ طلسمی را بلد نبود که اندام های از دست رفته ی شخصی را به او برگرداند، اما یادش بود که ولدمورت در سال چهارمش دستی نقره ای برای ورمتی ساخته بود.

هرماینی هم شب ها پیش هری و روزها در کتابخانه بود. تمام وقتش را

برای پیدا کردن طلسمی برای معالجه ی دست رون اختصاص داده بود ولی او هم به نتیجه نرسیده بود.

افکارش به سمت جینی معطوف شد. یک روز بعد از اون اتفاق، نامه ای از ولدمورت دریافت کرده بود که از او خواسته بود که خودش را تسلیم کند تا جینی نجات یابد. اما هری به هیچ وجه حاضر نبود جان یک نفر را با نابودی کل دنیا عوض کند. از خودش متنفر بود که نمیتوانست برای نجات او کاری انجام دهد.

اگر هرماینی کنارش نبود تا او را دلداری دهد، شاید تا الان دیوانه شده بود. در اتاق باز شد و چهره ی پریشان هرماینی نمایان شد.

هرماینی: هیچی... هیچ وردی یا معجونی پیدا نکردم برای رون.. هیچی.

هری: خودتو ناراحت نکن هرماینی تو تلاشتو کردی.

هرماینی: میدونم ولی...

هری: بسه... دیگه گریه و زاری بسه. باید زودتر شر او مار کثیفو کم کنیم.

هرماینی با پشت دست اشک هایش را چاک کرد.

هرماینی: راست میگى... حالا برنامه ت چیه؟

هری: نمیدونم از کجا شروع کنم. مطمئنم یکی از هورکراکس ها یا شایدم بیشتر تو هاگوارتزه اما بقیشون کجا میتونن باشن؟

هرماینی جوابی نداد. هری به او نگاه کرد و دید او به روبه رویش خیره شده است و عمیقا در فکر فرو رفته بود.

-هرماینی؟

هرماینی جوابی نداد. هری دستش را جلوی صورت او گرفت و تکان داد.

-خودشه... گردنبند سالازار... هری یادت نمیاد؟

-چیرو؟ منظورت چیه؟

-گردنبند سالازار. همون که وقتی دو سال پیش داشتیم خونه رو تمیز میکردیم تو کشوی اشپزخونه بود. همون که هر کار کردیم باز نشد. هری با پشت دست به پیشانیش زد.

-ای گفتم... کریچر...

جن خانگی پیر و کثیف ظاهر شد.

-ارباب امری داشت؟

-کریچر من گردنبند سالازار اسلیترین رو میخوام. میدونم دست توئه و بهت دستور میدم بری بیاریش، فهمیدی؟

کریچر اندکی لرزید.

-اطاعت سرورم...

چند دقیقه بعد کریچر برگشت و قاب اویز را به هری داد.

-ارباب امر دیگه ای ندارن؟

-نه میتونی بری.

جن غیب شد و هری با خوشحالی به گردنبند خیره شده بود.

-این عالیه... حالا میخوای چیکار کنی هری؟

-ما یک هفته تا باز شدن هاگوارتز وقت داریم. من میخوام برم البانی.

-البانی چرا؟

-ولدمورت دوران سقوطش اونجا به سر میبرده.من فکر میکنم که احتمال اینکه اوجا هم جان پیچی داشته باشه زیاده.

-کی میریم؟

-همین الان.برو حاضر شو و فقط وسایل ضروریتو بردار.

هری هم شروع به جمع کردن وسایلش کرد.دقایقی بعد هرمانینی هم به هری ملحق شد.

-خب..بریم هری من حاضرم.

-باشه ولی اول بیا یک سری به رون بزنیم و موضوع رو بهش بگیم.

-باشه پس بریم.

هری و هرمانینی به سمت اتاق رون حرکت کردند.

-من از اینکه دارم رون رو تو این شرایط ترک میکنم ناراحتم هری.

-منم همینطور ولی چاره چیه؟

به اتاق رون رسیدند و هری چند ضربه به در زد اما جوابی نیامد.چند بار دیگر هم در زد و باز جوابی نیامد.هرمانینی نگران شده بود و لب پائینش را میجوید.هری دستگیره در را چرخاند.بر خلاف تصورش در قفل نبود و باز شد.وارد اتاق شدند اما رون در اتاق نبود.

-اوه خدای من...یعنی با این حالش کجا رفته؟

هری هم گیج و سردرگم بود.به اطراف اتاق نگاه کرد و نوشته ای را روی تخت رون یافت.

" من فقط میخوام چند روز تنها باشم.دنبال من نگردید."

هری نوشته را به هرماینی داد و قلم و پرش را از کیفش خارج کرد و پیغامی برای رون نوشت:

"رون عزیز من و هرماینی برای انجام کاری از کشور خارج شدیم. یک هفته دیگر در هاگوارتز میبینمت."

هرماینی با نگرانی گفت:

-یعنی کجا میتونه رفته باشه؟

-نمیدونم. منم جای اون بودم تو این خونه نمیموندم.

-حالا چیکار کنیم؟

-میریم مسافرت...

-سوروس، دختره رو بیار.

-اطاعت سرورم.

لرد بر روی صندلی فاخرش اندکی جا بجا شد و به فکر فرو رفت.

از طریق جینی و رون به راحتی میتواند پاتر را شکست دهد. هرچند که به وفاداری جینی و رون شک داشت اما اگر ان ها مأموریتشان را به درستی انجام دهند، او میتواند هاگوارتز را به راحتی تسخیر کند. در گوشه ای از اتاق پسرک مو نارنجی ایستاده بود. اری رون ویزلی برای نجات خواهرش حاضر شده بود جلوی ولدمورت زانو بزند. استین دست چپ پسر بالا زده شده بود و او هر از چندگاهی ساعدش را میخارانده. روی ساعد پسر نشان یک جمجمه که از دهان ان ماری خارج شده بود خودنمایی میکرد. در تالار باز شد و اسنیپ همراه با دختری لاغر و رنگ پریده با موهای نارنجی وارد شد.

-خب ویزلی من به قولم عمل کردم، بیا اینم خواهرت.

جینی به اطراف تالار نگاه کرد تا ببیند و لدمورت چه کسی را مخاطب قرار داده بود.

-جینی...

جینی سرش را به سمت رون برگرداند. با مشاهده ی علامت روی دست رون رنگ از چهره اش پرید.

-رون..تو..چی کار کردی؟

-کار درست. انجام دادم جینی. من فقط یک خواهر دارم که اونم تویی. نمیخوام تورو از دست بدم. اون هری فقط به فکر خودش، اون هیچ کاری نکرد. اون شکست میخوره جینی پس چه دلیلی داره که ما تو جبهه ی بازنده ها باشیم؟ هان؟

جینی اشک از چشمانش سرازیر شده بود، خودش را از دست اسنیپ خلاص کرد و سمت رون دوید و خود را در اغوش برادرش انداخت.

-اه..جینی..

رون حلقه ی دستانش را دور خواهرش محکم تر کرد.

-هر بلایی که سرمون اومد تقصیر هری بود، بهت قول میدم جینی. قول میدم انتقاممونو ازش بگیرم.

جینی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-نه رون ما انتقاممونو میگیریم، باهم.

ولدمورت با شنیدن این جمله لبخند کجی بر لبانش نقش بست.

-ویزلی دست چپتو بیار جلو.

رون دست راستش را جلو آورد. و لدمورت چوبدستی اش را تکان داد و دستی نقره ای رنگ برای رون ظاهر شد. رون با شگفتی همراه با خوشحالی به دست جدیدش نگاه کرد.

-هنوز تموم نشده، دستتو بیار.

رون با سردرگمی دستش را جلو آورد. و لدمورت چند طلسم دیگر روی دست رون امتحان کرد، با برخورد هر طلسم دست رون به حالت طبیعی نزدیک تر میشد. با تماس آخرین طلسم دست رون درست مثل روز اولش شده بود.

-م..من..واقعا ممنونم.

رون با خوشحالی انگشتانش را باز و بسته کرد.

-نیازی به تشکر نیست. فقط مأموریت هایی که ازت میخوام رو انجام بده و ببین که لرد و لدمورت به زیردست هایش چه پاداش بزرگی میدن، میتونی بری.

رون و جینی خواستند از تالار خارج شوند.

-تو بمون دختر.

جینی با ترس به برادرش نگاه کرد. رون سرش را تکان داد و از تالار خارج شد.

-خب..دست چیتو بیار جلو.

بدن جینی شروع به لرزیدن کرد. هیچگاه تصور نمیکرد روزی نشان شوم روی دستش حک شود.

-مگه نشنیدی چی گفتم؟

جینی با ترس جلو رفت و استینش را بالا داد. سرش را پایین انداخته بود و به کف پوش کف اتاق خیره شده بود. بغض گلویش را میفشرد. نمیدانست چرا اما شدیداً میخواست گریه کند. با سوزش دستش فهمید که کار و لدمورت تمام شده است.

-قشنگه مگه نه؟

جینی به نشان شوم خیره شد و هیچ نگفت.

-وقتی اربابت ازت سوال میکنه ازت جواب میخواد. لرد و لدمورت کسانی رو که بهش اهانت میکنند تنبیه میکنه. حالا دوباره میپرسم، قشنگه یا نه؟

-بله..

-بگو بله سرورم...

-بله.. سر.. سرورم.

و لدمورت خنده ی بلندی سر داد.

-خیلی خب میتونی بری. سوروس برو تا قبل از باز شدن هاگوارتز بهشون آموزش بده و مأموریتاشونو بگو.

-اطاعت سرورم.

اسنیپ همراه با جینی از تالار خارج شد. و لدمورت از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. با وجود ویزلی ها دیگر کار پاتر تمام بود. فقط کافی بود دراکو گرنجر را بکشد و ویزلی ها پاتر را گیر بیاندازند. آن وقت با کمترین تلفات هاگوارتز سقوط میکرد. فقط باید صبر میکرد که ارتش اهریمنانش آماده شود. و لدمورت سزر مست از این پیروزی قهقهه ی بلندی سر داد...

آخرین پرتو های خورشید درحال محو شدن بود و هوا روبه تاریکی میرفت. اهل بیابان این هوا را گرگ و میش مینامند. هرماینی از پدرش شنیده بود که علتی که به این هوا گرگ و میش میگویند این است که چوپان ها در این هوا نمیتوانستند گرگ و میش را از هم تشخیص بدهند و به همین دلیل این هوا این نامه را گرفته بود.

هرماینی بطری ابش را برداشت و جرعه ای نوشید. نزدیک به چهار روز بود که در این جنگل های انبوه درحال جست و جو بودند. صبح ها به جستجو می پرداختند و شب ها استراحت میکردند.

هری بیرون چادر روی تخته سنگی نشسته بود و دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده بود. هرماینی با دیدن چوبدستی هری که ان را در دست گرفته بود، حدس زد که تازه طلسم های حفاظتی اطراف چادر را فعال کرده است.

هرماینی به هری نگاه کرد. دقایقی بود که هری به ماه خیره شده بود و عمیقا به فکر فرو رفته بود. حوصلش سر رفته بود. پتو را روی شانه اش انداخت و از قوری رنگ و رو رفته ای که گوشه ی چادر بر روی اجاق جادویی درحال جوشیدن بود یک استکان پای ریخت. از چادر خارج شد و در کنار هری روی زمین چهارزانو نشست.

-بیا هری یکم چایی بخور گرم شی.

-اوه ممنونم هرماینی.

هری به هرماینی لبخندی زد و استکان را از رو گرفت.

-به چی فکر میکنی هری؟

-راستش من در این دور و اطراف ردی از جادو رو احساس میکنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-و مطمئنم هورکراکس و لدمورت همین جاهاست.

سپس بلند شد و دستش را در هوا تکان داد. چوبدستی را در غلاف کمرش قرار داد و با دو دستش نقش هایی را در هوا رسم کرد. هرمانی هیچ وقت همچین جادویی ندیده بود و حتی در کتاب ها هم چیزی در موردش نخوانده بود. با سکوت مشغول تماشای حرکات هری شد. پس از مدتی هری دو دستش را بالای سرش قرار داد و از کف دستانش غباری خارج شد. غبار کم کم شکل گرفت و تبدیل به یک گوزن نر سفید رنگ شد. گوزن سرش را به پایین خم کرد و چرخید و در طول راه شروع به قدم زدن کرد.

-بلند شو هرمانی این گوزن ما رو به منبع جادو میبره.

هرمانی دست هری را گرفت و بلند شد.

-هری این چه جادویی بود؟ من تا حالا چیزی در موردش نخونده بودم.

-یک جور طلسم ردیاب پیشرفتس، این طلسم ابداعی خود مرلین بوده و اون زمان که اینو ابداع کرده بخاطر اینکه جادوگران سیاه شورش کرده بودن. به هیچ کس این طلسم رو یاد نداده بود که مبادا دست جادوگران سیاه بیوفته. میدونی که با این طلسم کارا میشه انجام داد.

-فهمیدم.

با سکوت از میان درختان در پشت گوزن حرکت کردند. از جویبارهای کوچکی رد شدند و از میان بوته های خاردار عبور کردند تا سرانجام به یک کوه بزرگ رسیدند.

هرماینی با دیدن کوه از تعجب چشمانش گرد شد.

-ما چند روزه داریم میگردیم ولی من هیچ کوهی اینجا ندیدم.

-در واقع هیچ کوهی اینجا وجود نداره. این کوه مال یک دنیای دیگه یا یک سیاره ی دیگس که ودمورت از طریق جادوهای پیشرفته ای این مکان رو با اونجا ارتباط داده.

-چطور ممکنه؟

-مثل اینکه ما ودمورتو دست کم گرفتیم،اون خیلی قدرتمند و باهوشه و هیچ معلوم نیست وقتی ما وارد این کوه بشیم چه اتفاقی برامون میوفته.

-حالا چی؟

-چند لحظه صبر کن.

هری چوبدستی اش را جلو گرفت و به سمت کوه حرکت کرد.

-صبر کن هری ممکنه خطرناک باشه.

-نگران نباش اتفاقی برام نمیوفته.

هرماینی طبق عادت معمول شروع به گزیدن لب پایش کرد. هری به کوه نزدیک شد و در اطرافش حرکت میکرد و هر از چندگاهی طلسم هایی به سمت کوه میفرستاد. پس از مدتی طولانی هری درحالی که عرق از پیشانیاش میچکید برگشت.

-خب من بررسیش کردم. داخل کوه فشار متعادل و ولی اکسیژن و جاذبه وجود نداره، برای اکسیژن میتونین از حباب هوا استفاده کنیم ولی جاذبه رو نمیدونم چیکارش کنم.

-میتونیم از طلسم خلأ موقت استفاده کنیم. اینطوری میتونیم روی هوا راه بریم بدون اینکه رو هوا معلق بمونیم.

هری آرام روی شانه ی هرماینی زد.

-دختر تو فوق العاده ای.

هرماینی گونه هایش گل انداخت و به سمت کوه حرکت کرد. هری هم پشت سرش به راه افتاد.

-حالا از کجا بریم داخل من که ورودی میبینم.

هری به سطح صافی بر روی کوه اشاره کرد.

-از اونجا.

هری به سمت محلی که اشاره کرده بود حرکت کرد و هرماینی هم با حالتی سرگردان به دنبال او رفت. هری به سطح صاف کوه دستی کشید. چوبدستی اش را خارج کرد و چند ضربه به سنگ زد اما سنگ تکان نخورد.

هری زیر لب زمزمه کرد:خودشه...

سپس چاقوی کوچکی را از جیبش خارج کرد و رگ دستش را برید.

هرماینی جیغ کوتاهی کشید.

-داری چیکار میکنی دیوونه؟!

هری دستش را به سمت تخته سنگ گرفت و اجازه داد خون از دستش به روی تخته سنگ بریزد.

-ولدمورت از خون ریزی خوشش میاد، جاهایی که اشیاشو مخفی میکنه برای ورود باید خون بریزی. پارسال هم که من و دامبلدور به اون جزیره رفته بودیم، برای ورودی خون دادیم.

به یکباره کوه لرزشی کرد و سنگ های سطح کوه کنار رفتند و راه ورودی نمایان شد.

هری با طلسمی زخم دستش را بست و از غیب معجونی ظاهر کرد و نوشید.

-چند دقیقه بشین تا حال جا بیاد، بعد میریم داخل.

پنج دقیقه بعد هری بلند شد و دوباره انرژی از دست رفته اش را بازیافته بود. هری چوبدستی اش را تکان داد و طلسم خلا موقت را روی خودش و هرماینی اجرا کرد.

-خب بریم. ولی قول بده نزدیک من بمونی و اگه بهت گفتم منو بزار و خودتو نجات بده به حرفم گوش میکنی.

-من چطور میتونم...

-قول بده.

هرماینی به چشمان مصمم هری نگاه کرد و به آرامی سرش را تکان داد. هری وارد غار شد و به آرامی حرکت کرد. در غار تاریکی مطلق برقرار بود. هری زمزمه کرد: لوموس. و چوبدستی اش روشن داشت. هرماینی هم همینکارو تکرار کرد.

-جلوتر دیگه هوایی وجود نداره.

سپس طلسمی زمزمه کرد و حبابی از هوا اطراف صورتشان را پوشاند.

-این طلسم پیشرفته تر از طلسمای معمولیه و تا چندین روز میتونه دووم بیاره پس نگران هوا نباش.

گلوله ای از آتش درست کرد و در طول غار به جلو فرستاد. گلوله در طول غار جلو رفت و فضای اطراف غار را روشن کرد. تا فواصل

دوری در غار هیچ جنبنده ای مشاهده نمیشد. حدود یک ساعت بود که در غار حرکت میکردند که ناگهان از دور نور سبزرنگی نمایان شد. کمی که نزدیک تر شدند، جام هافلپاف را دیدند که با هاله ای سبزرنگ احاطه شده بود.

هری به جام نزدیک شد. احساس میکرد یوند عمیقی با این جام دارد و هیچ چیز با ارزش تر از این جام برای او وجود ندارد.

-هری مواظب باش...

صدای گرم هرماینی همچون آب خنکی که بر صورتش پاشیده باشند او را از حالت گیجی خارج کرد. هری عقب عقب از جام دور شد

-هرماینی او بخش از ولدمورت که تو وجود منه وقتی در کنار اون جام هستم قدرتمند میشه... دامبلدور همیشه میگفت تنها عشق میتونه جلوی اون بخش تاریک وجودمو بگیره...

هری لحظه ای مکث کرد و دستان هرماینی را گرفت.

-من عاشقتم هرماینی، میخوام وقتی اون جام رو برمیدارم کنارم باشی.

هرماینی به چشمان زمردین او نگاه کرد و با بوسه ای گرم پاسخ او را داد. هری دست هرماینی را فشرد و با دست ازادش دسته ی جام رو لمس کرد... ناگهان تصاویر مختلفی جلوی چشمانش شکل گرفت.

-خواهش میکنم. هری رو نه..

- او اداکداورا.
- پدرت هم مثل خودت احمق بود پاتر.
- در مورد پدر من درست صحبت کن، کروشيو.
- هنوز یاد نگرفتی موقعی که طلسم میفرستی دهننتو ببندی؟
- هری تو شجاع ترین پسری هستی که من تا حالا دیدم.
- ممنونم هر ماینی، تو رون ر به درمونگاه ببر من میرم دنبال سنگ.
- هر ماینی دست هری را محکم تر فشرد.
- هری تو شجاع ترین پسری هستی که تا حالا دیدم، تو میتونی شکستش بدی، طاقت بیار.
- ناگهان هری جام را بلند کرد و صورت بی رمقش را به سمت دختر روبه رویش گرفت و لبخند زد.
- ممنونم.. هر ماینی.. ما موفق شدیم.
- و بعد بر زمین افتاد و از حال رفت.
- هری؟.. چی شد؟.. هری؟
- هر ماینی متوجه شد که جام همه ی انرژی هری را تخلیه کرده است.
- از کیف کوچکی که به کمرش بسته بود، شیشه ای کوچک خارج کرد و نزدیک دهان هری برد.
- هری اینو بخور تقویت کنندس.
- هری جرعه ای نوشید و سرفه کرد و دوباره چشمانش بسته شد.
- اوه.. هری خواهش میکنم..

ناگهان سنگ های کف غار از چند قسمت شکافته شد و موجوداتی خارج شدند. مرده هایی که قدشان حدود یک و نیم متر بود و در ستشان شمشیر و تبر و انواع سلاح های سرد بود.

هرماینی وحشت زده هری را تکان داد.

-هری بلند شو. الان جفتمون میمیریم. هری خواهش میکنم بلند شو.

هرماینی چوبدستی اش را خارج کرد و مرده ای را که داشت به سمتشون میامد را دور کرد.

هری چشمانش را باز کرد. در اتاق پروفیسور دامبلدور روی صندلی خوابش برده بود. با خودش گفت: من اینجا چیکار میکنم.

-هری پسرم.

هری وحشت زده به پروفیسور دامبلدور که پشت میز نشسته بود نگاه کرد.

-پروفیسور؟ شما.. شما زنده اید؟

-نه پسرم، تو الان تو غار بودی یادت که نرفته؟

-درسته...چه اتفاقی افتاد؟

-خب تو وقتی وارد اون کوه شدی بطور غیر مستقیم با این دنیا ارتباط برقرار کردی و من تونستم با تو ارتباط برقرار کنم، ما زیاد وقت نداریم پی خوب به حرفام گوش کن.

-چشم.

-اول از همه بهت بگم که دوتا هورکراکس تو هاگوارتز وجود داره،یکی تو تالار اسراره و اون یی رو نمیدونم ولی مطمئنم تو هاگوارتز و تو باید اونارو پیدا کنی.یک هورکراکس دیگه هم تو بدن خودته و تنها راه از بین بردنشم اینه که خود و لدمورت تو رو بکشه پس بزار این کارو بکنه.

-چطور؟..چطور از من میخواین همچین کاری بکنم؟

-نگران نباش هری،تو زنده میمونی..

هری صدای هرماینی را در سرش میشنید:

-هری خواهش میکنم بیدار شو الان جفتمون میمیریم،هری خواهش میکنم.

-به حرف دوستت گوش کن هری.

هری چشمانش را بست و دوباره باز کرد.اولین چیزی که دید این بود که هرماینی توسط چندتا اسکلت احاطه شده بود.یکی از اسکلت ها شمشیرش را بالا برد ولی ناگهان تمام بدنش آتش گرفت.هری ناخواسته جادوی بدون چوب را انجام داده بود.

هری وقت را تلف نکرد و چوبدستی اش را برداشت و فریاد زد:

-اینسندیو.

آتشی مهیب از چوبدستی خارج شد و حلقه ای را تشکیل داد.مرده ها با دیدن آتش عقب رفتند.هرماینی خودش را به هری رساند و کنارش ایستاد.هری حلقه را تنگ و تنگ تر کرد تا اینکه تمام مرده ها نابود شدند.

-حالت خوبه هرماینی؟

هرماینی لباس هایش از چندجا پاره شده بود و زخم هایی هم در صورتش مشاهده میشد. هرماینی اشک از چشمانش سرازیر شد و خود را در اغوش هری انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

هری موهای او را نوازش کرد.

-نگران نباش همه چی تموم شدفیک قدم به پیروزی نزدیک تر شدیم...

-رون تو واقعا میخوای انجامش بدی؟

-چی میگی جینی؟ فکر کردی من به بهترین دوستم خیانت میکنم؟ هری نزدیک ترین فرد به منه، خودتم اینو میدونی.

-پس چرا..

-من اگه قبول کردم خواسته های ولدمورتو انجام بدم فقط بخاطر نجات تو بود نه چیز دیگه، حالا تو هم بگو جین، میخوای چیکار کنی؟

-من باید انتقاممو از هری بگیرم.

-چی داری میگی؟ کدوم انتقام؟

-مگه کور بودی ندیدی چطور تحقیرم کرد؟ او از احساسات من سوءاستفاده کرد رون!

دراکو مالفوی پوزخندی زد و از اتاق دور شد. پس ویزلی کوچولو میخواست خیانت کنه. باید زودتر این موضوع را با لرد سیاه در میان میگذاشت.

به سمت تالار بزرگ به راه افتاد. با خود می اندیشید که الان پاتر و گرنجر کجا میتوانند باشند. در طول شش سال تحصیلی متوجه علاقه

گرنجر به پاتر شده بود ولی هیچوقت ندیده بود که پاتر هم به او ابراز علاقه کند. اما امسال مثل اینکه لرد سیاه فرد اشتباهی را نشانه رفته بود.

-چی میخوای دراکو؟

-میخوام لرد سیاهو ببینم.

-لرد سیاه اینجا نیست،اگه مشکلی پیش اومده به من بگو.

دراکو لحظه ای اندیشید،بدون شک سوروس اسنیپ مرگ خوار مورد اعتماد و لدمورت بود پس او هم میتواندست به او اعتماد کند.

-راستش امروز حرفای حرفای ویزلی ها رو شنیدم.مثل اینکه رون ویزلی میخواد خیانت کنه.

دراکو احساس کرد لحظه ای نگرانی را در چشمان اسنیپ مشاهده کرد ولی اسنیپ همچنان با چشمانی سرد به او مینگریست.

-ممنون که گفתי.خودم به این موضوع رسدگی میکنم.برو ویزلی رو بیار.

دراکو پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.برگشت و به طرف اتاق ویزلی ها حرکت کرد.رون و جینی هنوز مشغول جر و بحث بودند.دراکو چند ضربه به در زد و دستگیره را چرخاند.

-چی میخوای؟

-ویزلی با من بیا اسنیپ کارت داره.

رون نگاهی به جینی انداخت و به دنبال دراکو به راه افتاد.

-بهتره مواظب رفتارت باشی ویزلی وگرنه سرتو به باد میدی.

-تو نمیخواه نگران من باشی مالفوی.

دراکو شانه هایش را بالا انداخت.

از ما گفتن بود.

به اتاق اسنیپ رسیدند. دراکو در زد. کمی بعد پیکر اسنیپ در مقابل ان دو نمایان شد.

-ویزلی بیا داخل.

رون بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد. دراکو هم پشت سرش حرکت کرد.

-تو منتظر بمون دراکو.

سوروس در را بست و دراکو را تنها گذاشت. دراکو کنجکاو بود بداند که اسنیپ به رون چه میگوید، به این منظور گوشش را به در چسباند اما هیچ صدایی به گوش نمیرسید.

دراکو متوجه شد که اسنیپ طلسم سکوت را فعال کرده است. برگشت و از قصر خارج شد. خارج قصر یک محوطه ی باز و سرسبز با درختان فراوان بود. در سمت راست قصر زمین کوییدیچ بزرگی قرار داشت و روبه روی قصر جنگل کوچکی بود که در آن چند گونه ی تک شاخ نگهداری میشد. این تک شاخ ها دو سال پیش وزارتخانه به پدرش سپرده بود تا از خطر انقراض ان ها پیشگیری کند.

دراکو به سمت جنگل به راه افتاد و از میان درختان حرکت کرد. در فاصله ی چند متر از او تک شاخ نقره ای رنگی در حال غذا خوردن بود. دراکو به تک شاخ نزدیک شد و دستی بر سر و یال های

درخشانش کشید. لبخندی زد و به راهش ادامه داد. کمی جلوتر دسته ای از موهای نارنجی توجهش را جلب کرد.

کمی که دقت کرد جینی را دید در میان چهار تک شاخ ایستاده و آن ها را نوازش میکند. تک شاخ ها به خوبی با او انس گرفته بودند. دراکو محو تماشای این منظره شده بود. بی اختیار چند قدم نزدیک تر شد. او تا کنون به جینی توجهی نکرده بود ولی الان که دقت میکرد متوجه میشد

که دختر بسیار زیبایی است. جینی سرش را چرخاند و متوجه دراکو شد که با دهانی باز به او خیره شده بود. دراکو گونه هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت. جینی لبخندی زد و مشغول نوازش تک شاخ ها شد. دراکو به خودش جرأت داد و نزدیک تر رفت.

-زیباست مگه نه؟

-او هوم.

-تورو دوست دارن.

-اره چون منم دوستشون دارم. اونا حیوونای باهوشین.

دراکو دستش را روی کمر تک شاخ کشید. احساس عجیبی داشت. تاکنون همچین احساسی را تجربه نکرده بود. یکجور آرامش عجیبی درونش بود.

-تو واقعا تصمیم داری به لرد سیاه خدمت کنی؟

جینی به آرامی سرش را تکان داد.

-این کارو نکن جینی تو دختر خوبی هستی. نزار اون وجودتو سیاه کنه.

جینی با تعجب به دراکو نگاه کرد. دراکو لحظه ای از حرفی که زده بود متعجب شد. به راستی که این دختر روی او تأثیر گذاشته بود.

-ب..بع...بعدا میبینمت...

جینی این را گفت و با قدم های سریع به سمت قصر حرکت کرد. دراکو دستش را لا به لای موهایش فرو برد و به رفتار چند دقیقه پیشش فکر کرد و با خودش گفت "من چم شده" شانه ای بالا انداخت و با سردرگمی به سمت قصر حرکت کرد.

هر از چندگاهی آسمان با رنگ های سفید و بنفش صاعقه ها میدرخشید. هوا اصلا برای پرواز مساعد نبود حتی برای اژدهایان.

جینی از کنار پنجره کنار رفت و بر روی مبل مقابل شومینه نشست. در آنطرف تر رون و دراکو مشغول شطرنج بازی کردن بودن. رفتار رون با دراکو بهتر شده بود اما هنوز هم موقع صحبت با دراکو اخمو بود و صدایش را کلفت میکرد. دراکو در مقابل رون مغرور و پیش جینی فروتن بود.

-یعنی واقعا ما باید تو این هوا به مأموریت بریم؟

دراکو مهره ی فیلش را بلند کرد و با آن سرش را خاراند.

-شماها بار اولتونه من که از این مأموریتا زیاد رفتم.

-حالا مأموریتمون چی هست؟

-نمیدونم، برای اینکه مأموریت لو نره لحظه ی آخر بهمون میگن که چیکار کنیم.

دراکو با فیلش سرباز کنار شاه را از صفحه خارج کرد. رون سرش را خاراند و اخم هایش درهم رفت.

-یک قربانی؟

-گاهی برای پیروزی لازمه که افراد مهمی رو قربانی کنی وگرنه شکست میخوری، این همون کاری بود که پاتر انجام داد. مگه نه؟

رون به دراکو چپ چپ نگاه کرد و با شاهش مهره فیل را از صفحه خارج کرد.

-همینو میخواستم.

دراکو اسبش را به خانه ی g5 هدایت کرد و به شاه رون کیش داد. رون شاهش را به خانه ی g8 برد. دراکو پوزخندی زد و وزیرش را در خانه ی h5 قرار داد.

-دیدی ویزلی؟ الان دیگه راه فراری نداری. گاهی افراد ارزشمند قربانی میشن تا دشمنو گراه کنن حالا تو فکر میکنی چرا پاتر شما رو قربانی کرد؟

رون با چهره ای حیرت زده برگشت و به جینی نگاه کرد. جینی هم انگار از حرف های معنی دار دراکو خوشش آمده بود.

-خوب بازی میکنی، من شکست خوردم.

-تو هم بازیت خوبه، فعلا دو به دو مساوی هستیم نظرت چیه یک دست دیگه هم بازی کنیم؟

-خوبه.

در همین لحظه در اتاق باز شد و چهره ی اسنیپ در مقابل انها نمایان شد.

-وقت رفته، برای حرکت آماده بشین و بیاین اتاق من.

اسنیپ به همان سرعتی که آمده بود برگشت و رفت.

جینی بلند شد و موهایش را بست. پوبدستی اش را در غلاف کمرش گذاشت و شنلی سیاه رنگ که برای سفر در شب کاملاً مناسب بود بر روی لباس هایش پوشید.

جینی کنار در ایستاد و منتظر رون و دراکو ماند.

دقایقی بعد سه نوجوان پیش روی سوروس نشسته بودند.

-مأموریتی که شما فرستاده میشین خیلی مهم و حیاتیه. به هیچ وجه نباید هویتتون فاشش بشه فهمیدین؟

انها با حرکت سر تأیید کردند.

-لرد سیاه به شما سه تا اژدهای رام شده داده باید با کمک اونا به ازکابان حمله کنید و لوسیوس و بلاتریکس و چندتا دیگه از مرگ خوار های وفادار رو فراری بدین.

جینی با تعجب به رون و دراکو نگاه کرد. چهره ی انها هم تعجب و شگفتی را بروز میداد.

-تو مطمئنی که ما از پس این کار بر میایم؟ این دیوونگیه، اونجا پر از دیوانه سازه.

-نترس. دیوانه سازه طرف لرد سیاه هستند و انها هم کمکتون میکنن، تنها کاری که شما باید بکنید اینه که خودتونو به سلول های بالای ساختمون برسونید و لوسیوس و بلاتریکس رو سوار کنید.

-بقیه ی مرگخوارها رو چیکار کنیم؟

-فقط زنجیر هاشونو بشکنید، اونا خودشون فرار میکنن.

در چهره ی هر سه نفر نگرانی موج میزد، حتی خود اسنیپ نگران به نظر میرسید.

اسنیپ بلند شد و در اتاق را باز کرد.

-دنبالم بیاید.

سه نوجوان به دنبال او به راه افتادند. اسنیپ از قصر خارج شد و به پشت امارت مالفوی ها رفت.

حدود ده دقیقه در فضای پشت خانه پیاده روی کردند تا به یک محوطه ی حصار دار رسیدند. درون محوطه ده ها اژدها نگهداری میشد. طبق معمول رون اولین نفری بود که با درآوردن صدایی ترسیدن خود را بروز داد.

-اینا مارو یک لقمه میکنن.

-نگران نباشید، اینا مثل یک سگ خونگی از شما اطاعت میکنند.

سپس به طرف اژدهایان حرکت کردند. در سمت راست محوطه سه اژدها زنجیرهایشان باز بود و زینی بزرگ بر پشتشان به چشم میخورد که محل نشستن سوارکار بود. در کنار آنها چهار مرگخوار ایستاده بودند که کلاه های شنلشان را روی سرشان کشیده بودند. کمی که نزدیکتر شدند جینی متوجه شد که یکی از اژدهایان سیاه رنگ است و دوتای دیگر یکی سبز و یکی سفید مایل به زرد بود.

اژدهای سیاه رنگ نسبت به دو اژدهای دیگر جثه ای بزرگ تر داشت و درنده تر مینمود.

-برین نزدیک بزارین اژدها سوارشو انتخاب کنه.

دراکو اول از همه به سمت اژدهای سیاه رنگ حرکت کرد، اما اژدهای سیاه غرشی کرد و شراره ای از آتش را به آسمان فرستاد.

-بیا عقب او تو رو قبول نمیکنه.

دراکو به سرعت عقب کشید و به سمت اژدهای سبز رنگ رفت. اژدهای سبز لحظه ای به دراکو خیره شد و سپس گردنش را پایین آورد و اجازه داد دراکو بر پشتش سوار شود. نفر بعدی رون بود. رون هم به سمت اژدهای سیاه رنگ رفت اما اژدها رون را هم قبول نکرد.

و رون سوار اژدهای سفید رنگ شد. جینی آخرین نفر بود با قدم های آرام و شمرده به سمت اژدهای سیاه حرکت کرد. در چند قدمی او ایستاد و منتظر ماند تا ببیند اژدها چه رفتاری از خود نشان میدهد. اژدها از جایش بلند شد و به سمت جینی حرکت کرد.

جینی وحشت زده خواست برگردد که با اشاره ی دست اسنیپ سر جایش ایستاد اژدها سرش را به جینی نزدیک کرد و او را بو کشید. سپس چرخید و گردنش را خم کرد و به جینی اجازه ی سوار شدن داد.

جینی نفس راحتی کشید و بر پشت اژدها نشست.

-خیلی خب دیگه وقته رفته. حواستون باشه مأموریتتون رو خوب انجام بدین. این اژدهایان مسیر رو بلدند و شما رو مستقیم به ازکابان میبرند.

جینی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی متوجه شد که دارد از زمین فاصله میگیرد. محکم خود را به اژدها چسباند و کلاه شنلش را بر سر گذاشت. لحظه ای بعد بر فراز ابرها درحال پرواز بودند. سه اژدها سوار با شنل های سبز و سفید و سیاه که بر اژدهایانی با همین رنگ ها سوار بودند. جینی هیچگاه چنین حسی را تجربه نکرده بود. دستانش را باز کرد و با تموم وجود فریاد کشید. دراکو هم مشغول لذت بردن از پرواز بود. اما رون به گونه ای به گردن اژدها چسبیده بود، گویی میخواست این سفر هرچه زودتر تمام شود.

جینی دستانش را در دو طرف بدنس قرار داده بود و اجازه میداد باد صورتش را نوازش کند. ناگهان اژدها به پایین خم شد و باعث شد جینی محکم خودش را به اژدها بچسباند. اژدها از میان ابرها به پایین حرکت کرد و لحظه ای بعد از میان ابرها ساختمان مثلثی شکل از کابان نمایان شد.

جینی چوبدستی اش را خارج کرد و با حالت آماده باش قرار گرفت. دراکو با چوبدستی اش طلسمی را به سمت زندان روانه کرد اما طلسم در راه به سدی نامرئی برخورد کرد و از بین رفت.

دراکو فریاد زد: حرکت نکنید.

جینی و رون اژدهایانشان را متوقف کردند و خود را به نزدیک دراکو رساندند.

-دور زندان محافظ گذاشتن. آتش اژدها طلسم رو باطل میکنه، همچنین دیوانه سازها هم متوجه حضور ما میشن و ترتیب نگهبانارو میدن بعد ما بلافاصله به سمت بالای او هرم حرکت میکنیم اون قسمت که فرورفتگی داره رو ببینید، باید او قسمت رو خراب کنیم و زندانی ها رو آزاد کنیم.

جینی و رون با حرکت سر تأیید کردند.

-جینی تو بلاتریکس رو سوار کن منم پدرمو میارم، رون تو هم مواظب دور و اطراف باش.

دراکو از کنار زین اژدها شلاخی را خارج کرد و به پشت جانور کوبید و فریاد زد: آتش. اژدهای سبز رنگ آتش مهیبی را به سمت طلسم های حفاظتی زندان روانه کرد. جینی و رون هم از دراکو تقلید کردند. با پیوستن آتش اژدهای ان دو طلسم های حفاظتی فرو ریختند.

دیوانه سازها از اطراف زندان متفرق شدند و به سمت پایین زندان حرکت کردند تا حساب نگهبانان را برسند. جینی به محض ورود به محوطه ی زندان احساس سرما و ناامیدی کرد.

-به هیچی فکر نکنید زودتر مأموریتتونو انجام بدین تا سریعتر از این جهنم کوفتی خارج بشیم.

جینی و دراکو به سرعت خود را به فرو رفتگی گوشه ی زندان رساندند و شروع به تخریب بیشتر ان کردند.

جینی فریاد زد: ریداکتو. دراکو هم طلسمش را به دنبال طلسم جینی فرستاد. دقایقی بعد دیوار فرو ریخت و دراکو خودش را به شکاف ایجاد شده رساند.

-من میرم داخل تا زندانیارو ازاد کنم تو هم بیا نزدیک تا بلا رو سوار کنی.

دراکو از پشت اژدها به داخل زندان پرید. رون هم خودش را به جینی رساند.

-سریعتر! افراد وزارتخونه دارن میرسن.

در همین حال دراکو به همراه لوسیوس و بلاتریکس ظاهر شد. جینی با دیدن دو مرگخوار ابتدا خشم تمام وجودش را فرا گرفت اما خودش را کنترل کرد. جینی نزدیک شکاف رفت و اجازه داد بلاتریکس سوار شود. لوسیوس هم بر پشت دراکو سوار شد. در این لحظه یک طلسم قرمز رنگ از کنار صورت جینی عبور کرد.

جینی به زیر پایش نگاه کرد. حدود صد کاراگاه چوبدستی به دست به سمتشان طلسم میفرستادند. جینی سرش را برگرداند و با شلاغش به پشت اژدها ضربه زد. اژدها اوج گرفت و در میان ابرها رفت.

جینی به پشت سرش نگاه کرد. رون و دراکو هم به سلامت عبور کرده بودند. لبخندی بر لبان جینی نقش بست. او اولین مأموریتش را به خوبی به پایان رسانده بود.

ایستگاه کینگزکراس از همیشه خلوت تر بود. هری هیچوقت ندیده بود که تعداد دانش آموزان اینقدر کم باشد. مثل اینکه مرگ البوس دامبلدور تأثیر خود را گذاشته بود. هرمانینی پا به پای هری حرکت میکرد. او هم از استقبال کم دانش آموزان متعجب بود. ایستگاه کینگزکراس گرمی و حرارت خود را از دست داده و سرد و بیروح شده بود.

-هری رون بهم نامه داده بود. بهم میگفت که برمیگرده به هاگوارتز و مهم تر اینکه گفت جینی با کمک دراکو مالفوی فرار کرده و اونم میاد.

-چی؟ دراکو مالفوی؟ من مطمئنم که نقشه ای در کاره، حتما یک نفر دیگه رو شبیه جینی جا زدن تا جاسوسی کنه.

-ولیا فراد وزارتخونه دراکو و جینی رو بررسی کردن، هیچ مشکلی نداشتن. دراکو مالفوی هم تبرعه شده، گفته تحت طلسم فرمان بوده.

-که اینطور.

بقیه ی راه را با سکوت سپری کردند. هری غرق در افکار خود بود. با خود می اندیشید که ازاد شدن جینی به دست دراکو یک نقشه بوده یا حرف دامبلدور تأثیر خود را گذاشته و دراکو واقعا در مسیر سفیدی قدم گذاشته. همه چیز به زودی مشخص میشد.

هری از دور رون و جینی را دید که در کنار ان دو مالفوی ایستاده بود و با انها صحبت میکرد.

دراکو با لبخند برای جینی سر تکان داد و به سمت قطار حرکت کرد.

-اونجارو ببین هری،رون و جینی اونجان.

هرماینی این حرف را زد و دوان دوان به سمت آنها حرکت کرد.رون با دیدن هرماینی جلو دوید و او را در اغوش گرفت هری هم خود را به آنها رساند.

رون با دیدن هری لبخندش گشادتر شد.رون خود را از اغوش هری خارج کرد و به اغوش هری پناه برد.

-هی پسر حالت چطوره؟ دلم برات تنگ شده.

-ممنونم رفیق.تو یهو کجا غیبت زد؟!!

-داستانش طولانیه.

-سلام هری.

-اوه جینی،حالت خوبه منو ببخش که نتونستم برای نجاتت کاری کنم.ولدمورت که بهت اسیبی نزد؟

-نه هری من تو رو درک میکنم.میدونم که نمیتونستی کاری کنی.ازت ناراحت نیستم.

-ممنونم جینی.

-بهتره بریم.دیگه الاناست که قطار راه بیوفته.

در قطار اکثر کوپه ها خالی بود.در قسمت اسلیترینی ها تعداد دانش آموزان به ده نفر هم نمیرسید.

هری در یک کوپه را باز کرد و وارد آن شد.

-بیا بهتره همینجا بشینیم.

رون و هرماینی وارد شدند اما جینی گفت:

-من میرم لونا و نویل رو پیدا کنم، بعدا میبینمتون.

هری یکی از تخت های بالای سرش را پایین کشید و روی بالاترین تخت کویه اش دراز کشید. به شدت احساس خستگی میکرد. بعد از یافتن جان پیچ و مبارزه با موجودات عجیب غریب-که حتی هرماینی هم

چیزی در مورد آنها نمیدانست-فرصت زیادی برای استراحت پیدا نکرده بود. هری احساس کرد سمت راست بدنش گرم شده است.

چشمانش را باز کرد و متوجه هرماینی شد که دارد خود را تو بغل او میپیچاند. هری لبخندی زد و هرماینی را در اغوش خود پذیرفت. چشمانش را بست و به خواب رفت.

هری در خواب خودش و هرماینی را میدید که دارند کوییدیچ بازی میکنند، هری به هرماینی نگاه میکرد که سوار بر جaro و معلق در هوا در حال کتاب خواندن است و رون از پایین برای آنها شکلک در میآورد. او نمیدانست به شکلک رون بخندد یا به کتاب خواندن هرماینی.

با یک تکان ناگهانی قطار هری چشمانش را باز کرد. هرماینی سرش روی شانه ی هری بود و نفس های گرمش گردن هری را نوازش میداد. هوا در حال تاریک شدن بود. هری در پایین تختش رون را دید که گردنش کج شده و قسمتی از اب دهانش بر روی بالشت جاری شده بود. هری لبخندی زد. او که شش سال از عمرش را با رون هم اتاقی بود این صحنه را بارها دیده بود. هری متوجه شد که ساعد دست چپ رون قرمز شده است. او از هرماینی شنیده بود که یکی از دوستان قدیمی دامبلدور به اسم نیکولاس فلامل دستی جادویی برای رون ظاهر کرده است.

توجهش به هرماینی معطوف شد. او احساس میکرد دیوانه وار عاشق این دختر است. دلش میخواست او را با تمام قدرت در اغوش بفشارد. تقریباً همین کار را داشت انجام میداد.

هرماینی متعجب وار چشمانش را باز کرد.

-چی شده هری؟ نکنه میخوای...

هری خنده ای کرد.

-نه نه، فکر بد نکن، فقط یک لحظه شدت علاقم بهت از خط خطر عبور کرد.

هرماینی لبخندی شیطانی زد و بلند شد و روی هری نشست. دستان هری را در دو طرف بدنش قفل کرد.

هرماینی با اخم گفت:

-هری پاتر هر وقت خواستی منو اذیت کنی بدون که...

هرماینی لحظه ای مکث کرد و سرش را به هری نزدیک کرد و در گوش هری زمزمه کرد:

فقط میتونی بهم بگی.

سپس دیوانه وار شروع به بوسیدن هری کرد.

هری تاکنون اینطور بوسه های وحشیانه ای از هرماینی دریافت نکرده بود. هری همان کاری را که دوست داشت انجام داد. دستانش را دور بدن هرماینی قفل کرد و به شدت او را به خود فشرد.

ساعتی بعد در کوچه باز شد و جینی داخل شد.

-بلند شید، دیگه داریم میرسیم.

هری بی حال تر از ان بود که خود را تکان دهد. هرمانی هم که انگار دوباره خوابش برده بود. هری صدای نفس های سنگین هرمانی را کنار گوشش شنید.

جینی به رون لگدی زد و به او پرخاش کرد:

-بلند شو خرس تنبل، پاشو لباساتو بپوش که داریم میرسیم. صبر کنید بینم هرمانی کجاست؟ مگه اون تو کوپه شما نبود؟
-نمیدونم.

رون از کوپه خارج شد و به سمت دستشویی حرکت کرد. جینی از پله ها بالا آمد تا هری را پیدا کند. جینی کنار تخت هری با دیدن دو جفت پا بسیار متعجب شد. اندکی طول کشید تا متوجه اوضاع شود. جینی بی صدا از پله ها پایین آمد و از کوپه خارج شد. هری با صدای بسته شدن در فهمید که جینی رفته است. هری هرمانی را تکان داد.

-بلند شو دختر دیگه رسیدیم. بلند شو که دارم له میشم.

هرمانی با صدای گرفته گفت:

-نمیتونم.

هری هرمانی را از روی خود بلند کرد و به او هم کمک کرد تا بنشینند، سپس با طلسمی لباس های فرم مدرسه ی خودش و هرمانی را ظاهر کرد. بالاخره ان دو از تخت پایی آمدند و رون وارد اتاق شد.

-عه هرمانی تو کجا بودی؟ جینی داره دنبالت میگرده.

-من همین...

-تو کوپه ی ارشدها بود. باید یکسری کارها رو انجام میداد.

-اره..اره اونجا بودم.

هرماینی این را گفت و به سرعت از کوپه خارج شد. رون شانه هایش را بالا انداخت و با گنجی مشغول پوشیدن لباس هایش شد.

حدود ده دقیقه گذشت که هری از پنجره متوجه قلعه با شکوه هاگوارتز

شد. مثل شش سال قبل حس هیجان به قلبش هجوم آورد. اما یادآوری مرگ دامبلدور هیجانش را سرکوب کرد. با توقف قطار دانش آموزان به همراه چمدان هایش شروع به خارج شدن کردند. هری هم چمدان خودش و دوست دخترش را برداشت و از قطار خارج شد. هری اندکی به اطراف نگاه کرد تا هرماینی را پیدا کند اما او را نیافت. همانجا منتظر ماند و هرماینی از قطار خارج شد.

-کجا رفتی دختر؟ دو ساعته منتظرتم.

هرماینی چمدانش را گرفت و به سمت کالسکه ها حرکت کرد. هری متوجه شد که او عصبانی است. خود را به او رساند.

-چی شده؟ نکنه به خاطر اون موضوع ناراحتی؟ من که نخواستم، خودت بودی که...

هرماینی ناگهان ایستاد و با اخم به هری نگاه کرد.

-همه ی دخترا دارن درمورد تو حرف میزنن، تو خودتم نمیدونی چقدر جذاب شدی! تو هم وقتی این همه دختر خوشگل دنبالتن منو ول میکنی و میری با اونا.

هرماینی دوباره شروع به حرکت کرد. هری که خنده اش گرفته بود به دنبال او شروع به دویدن کرد.

-صبر کن دختره ی خنگ...

خود را به او رساند و محکم او را در اغوش گرفت.

-من یک لحظه هم نمیتونم بدون تو طاقت بیارم. من فقط عاشق توام.

متوجه شد که هرماینی گریه میکند.

-ای بابا باز چرا گریه میکنی؟

-بهم قول بده هری، قول بده که ترکم نمی کنی.

-قول میدم باور کن. بعدشم مگه طلسم پیوند رو فراموش کردی؟ ما نمیتونیم بدون هم زندگی کنیم. اون طلسم هیچوقت نمیزاره که من بجز تو به کس دیگه ای فکر کنم.

هرماینی خیالش راحت شد و با انگشتانش اشک هایش را پاک کرد و به همراه هری به سمت کالسکه ها حرکت کردند.

بر خلاف عادت معمول، رون صبح زود از خواب بیدار شد. با نگاهی به تخت هری دریافت که او غرق در خواب است. رون روی تخت غلتی زد و خود را به چمدانش رساند. اندکی وسایلش را جا به جا کرد و از میان لباس ها شیشه ای کوچک خارج کرد. درون شیشه معجونی موم مانند به رنگ قرمز به چشم میخورد که محتویات درونش در حال تکان خوردن بودند. رون این معجون را از اسنیپ دریافت کرده بود.

این معجون باعث میشد علامت شوم مخفی شود. چرا که لازم بود هویت رون، جینی و دراگو فاش نشود تا بتوانند نقشه هایشان را به خوبی اجرا کنند. رون مقداری از معجون را روی دستش ریخت و به آرامی در محل نشان شوم مالید.

-دستت چیشده رون؟

هری این سوال را پرسیده بود. رون یک لحظه بدنش لرزید.

-چیزی نشده دستم خواب رفته.

-اها.

رون به دستش نگاه کرد نشام شوم محو شده بود اما محل نشان شوم

قرمز رنگ به نظر میرسید. رون چشمانش را بست. طبق آخرین خبری که دراکو دریافت کرده بود، مأموریت نهایی آن ها نزدیک بود. او هنوز از ماهیت مأموریت نهایی مطلع نبود. طبق گفته ی اسنپ درست قبل از انجام مأموریت از آن مطلع میشدند تا مأموریت لو نرود. هری بلند شد و از خوابگاه خارج شد. چندی بعد رون هم به سمت سرسرای مدرسه حرکت کرد.

جمعیت کمی از دانش آموزان که برای صبحانه آمده بودند، دلسرد کننده بود. رون با چشمانش میز گریفیندور را دنبال کرد و در وسط میز هری و هرمانینی را یافت که در حال صحبت بودند.

از طرز رفتارشان معلوم بو که خیلی باهم صمیمی شده اند. رون سعی کرد خود را بیخیال نشان دهد. به سمت آن دو حرکت کرد و کنار هری نشست.

-سلام رون. حالت چطوره؟

-خوبم تو چطوری؟ میبینم که مثل قدیما زیاد به پر و بال کتاب ها نمیپیچی!

-اره، راستش کارای مهم تری از درس خواندن وجود داره، مگه نه هری؟

-اره رون. باید هرچه سریعتر هورکراکس های ولدمورت رو پیدا کنیم.
امروز سه تایی میریم تالار اسرار مطمئنم یکی اونجاس.

رون دستی که ولدمورت برای او ساخته بود را مشت کرد.

-اما من نمیتونم باهاتون بیام.

-چرا رون؟

رون از اینکه به دوستانش دروغ بگوید متنفر بود.

-راستش..خب..امم به لاوندربول دادم باهش برم بیرون.

-اوه...باشه برو خوش بگذرون.

هری درحالی که بلند میخندید چندبار به شانه ی رون زد.

-ایول پسر،کی رابطتتو شروع کردی به ما نگفتی؟

رون با ترشرویی گفت:

-مگه تو وقتی رابطتتو شروع کردی به من گفتی؟

سپس نگاهی به هرماینی انداخت و مشغول غذا خوردن شد.هری سرش را پایین انداخت و هرماینی طبق عادت لبش را میجوید.

پس از دقایقی سکوت هرماینی بلند شد و بی صدا میز صحنه را ترک کرد.هری گلوش را صاف کرد:

-ببین رون من اقعا معذرت میخوام.من از هرماینی خواستم که بهت چیزی نگه،اخه نمیخواستم ناراحت بشی.

-ناراحت نیستم.اتفاقا خیلی هم خوشحالم،من عاشق هرماینی بودم و بجز خوشبختیش چیزی نمیخوام.اگه اون با در کنار تو بودن خوشحاله،پس منم خوشحالم.

هری دیگر چیزی نگفت و فقط شانه های دوستش را فشرد و رفت.

رون به میز اسلایترین نگاهی انداخت در میان دانش آموزان خبری از دراکو نبود. در میان اعضای گریفیندور هم جینی حضور نداشت. رون بلند شد و به دنبال آنها از سرسرا خارج شد.

صبح دل انگیزی بود. هوا صاف و آفتابی بود و درختان جنگل ممنوع سرسبز تر از همیشه به نظر میرسید. رون به سمت دریاچه حرکت کرد و روی تخته سنگی نشست. چند دختر هافلپافی از رو به رویش رد شدند. دختر ریز نقشی که رون میدانست نام او رز تایرل است چیزی در گوش دوستش زمزمه کرد و به رون اشاره کرد. سپس هردو نخودی خندیدند و دور شدند. رون بی توجه به آنها تکه سنگی را برداشت و به سطح آب زد. سنگ پس از چندبار برخورد به سطح آب به اعماق دریاچه فرو رفت. رون از تنهایی حوصلش سر رفته بود. برگشت و به سمت کلبه ی هاگرید حرکت کرد. نیمه غول دوست داشتنی هاگوارتز از غم از دست دادن دامبلدور موهای کنار گوش هایش سفید شده بود.

نزدیک کلبه ی هاگرید دختری با موهای نارنجی-که نشان قرمز رنگ گریفیندور روی سینه اش نقش بسته بود-دوان دوان درحالی که با صدای بلند میخندید از جنگل ممنوعه خارج شد. پشت سر او پسری با موهای بور درحال دنبال کردن او بود.

رون دستی به موهای خود کشید و با تعجب فحشی را زمزمه کرد. کمی به پاهایش سرعت داد و به دنبال دراکو و جینی حرکت کرد.

جینی در امتداد دریاچه میدوید و دراکو هم به دنبالش بود، رون که خسته شده بود فریاد زد "وایستین دیگه لعنتیا" اما صدایش در میان امواج آب گم شد.

کمی جلوتر جینی در میان سبزه ها به زمین افتاد و دراکو خود را به او رساند. رون از دور مشاهده کرد که ان دو کمی در میان سبزه ها کشتی گرفتند و سپس حرکتی مشاهده نکرد. وقتی به ان دو رسید دید که جینی و دراکو در میان سبزه ها کنار هم دراز کشیده اند و مشغول صحبت هستند.

جینی با دیدن رون بلند شد و روی ارنجش تکیه زد.

-سلام رون، تو اینجا چیکار میکنی؟

-شما دوتا رو دنبال میکردم. مثل اینکه انقدر مشغول بودید که صدای داد و بیداد منو نمیشنیدید.

-از هری خبر جدیدی داری رون؟ باید امشب برای لرد گزارش بفرستم.

-بهش بگو هری حرکت مشکوکی انجام نمیده.

-ولی من متوجه شدم با هرمانی دارن روی یک موضوعی کار میکنن.

رون به جینی چشم غره ای رفت. جینی بی توجه ادامه داد:

-خب دراکو حالا نقشه چیه؟ باید چیکار کنیم؟

دراکو با ناراحتی به رون و سپس به جینی نگاه کرد.

-راستش نمیدونم.

-لرد سیاه به زودی حمله میکنه، ما نباید به بقیه اطلاع بدیم؟

-نه رون. اگه اینکارو کنیم بقیه ی جاسوسا میفهمین و به لرد خبر میدن، اونوقت هر سه تا مون میمیریم.

-پس چیکار کنیم؟

-ما باید مأموریتمونو انجام بدیم و وقتی که لرد سیاه به هاگوارتز حمله کرد بریم خودمونو مخفی کنیم تا جنگ تموم شه بعد از اون هرکی برده باشه ما ضرر نمیکنیم.

-جینی تو چت شده؟!

-من فقط وظیفو انجام میدم.

-دعوا نکنید بعدا یک فکری راجبش میکنیم.

بقیه روز را رون به همراه جینی و دراگو کوپیدیچ تمریم کردند. بعد از ظهر رون به دنبال لاوندز رفت تا با هم به هاگزمید بروند. لاوندز هم از پیشنهاد استقبال کرد. رون و لاوندز به همراه دراگو و جینی به سمت هاگزمید به راه افتادند.

طبق معمول رستوران سه دسته جارو شلوغ بود. حتی با تعداد کم دانش آموزانی که به هاگوارتز آمده بودند.

دراگو برای همه نوشیدنی سفارش داد و به همراه سه نفر دیگر پشت میزی در گوشه ی رستوران نشستند.

لاوندز صندلی اش را به صندلی رون چسباند و دستش را دور گردن رون انداخت. رون هم او را در اغوش گرفت و مشغول خوردن نوشیدنی اش شد.

کمی بد در رستوران باز شد و هری و هرماینی دست در دست هم وارد شدند.

هری نگاهی به ان ها انداخت و برای رون سری تکان داد.

-یک لحظه منتظر بمونید دوستان الان برمیگردم.

رون خودش را به ان دو رساند.

-خوبه، تازگیا با دراکو میگردی؟

-دراکو پسر خوبیه. حالا ولش کن چیشد نرفتین تالار اسرار؟

-خواستیم بریم ولی دو نفر تصمیم گرفتن تودستشویی مارتل گریان
قرار بزارن.

-شرم اوره.

سپس هر سه نفر شروع به خندیدن کردن. دقایقی بعد لاوندرا با حالتی
گیج آمد و رون را با خود برد.

-سال پیش به این دختر حسودی میکردم اما الان خوشحالم. نگاش کن
چطور داره رون رو میبوسه.

-خوبه امیدوارم بعد از اینکه این ماجرا تموم شد دوباره هم بتونیم
همچین صحنه هایی رو ببینیم.

نور از پشت پلک های بسته هرماینی چشمانش را ازار میداد. اندکی
روی تخت جابه جا شد و چشمانش را باز کرد تا به نور عادت کند. به
اطراف اتاق نگاه کرد. در کنار پنجره جینی ایستاده بود و بیرون را
تماشا میکرد. هرماینی با ناراحتی گفت:

-دختر نمیبینی من خوابم؟ چرا پنجره رو باز میکنی؟

-اوه متأسفم هرماینی حالا بیخیال. تو که قبلا سحرخیز بودی چیشده
تازگیا تا لنگ ظهر میخوابی؟

-نمیدونم تازگیا تنبل شدم.

هرماینی دستی میان موهای پرپشت و بهم ریخته اش کشید.

-الان ساعت چنده جینی؟

-ده دقیقه به دوازده.

هرماینی مثل برق از جایش پرید. قرار بود امشب به همراه هری به تالار اسرار برود. طبق قرارش با هری باید ساعت دوازده کنار دریاچه او را ملاقات میکرد.

سراسیمه لباس هایش را عوض کرد و دندان هایش را مسواک زد. موهایش را با طلسمی که هری به او یاد داده بود مرتب کرد و از خوابگاه خارج شد. با عجله از سالن عمومی خارج شد و به سمت سرسرا رفت. امروز یکشنبه بود و طبق معمول کلاسی نداشتند، بنابراین اکثر دانش آموزان از مدرسه خارج شده بودند.

هرماینی هنگام عبور از طبقه ی دوم یک لحظه به نظرش رسید موهای نارنجی رون را در انتهای سالن دیده است که در حال خارج شدن است. کمجکاو شد بداند رون چکار میخواهد بکند از این رو دوان دوان به انتهای سالن رفت. یواشکی از پشت دیوار به انطرف سالن نگاهی انداخت. در کمال شگفتی مشاهده کرد انتهای سالن دراکو و رون در حال گفتگویی مخفیانه هستند. هرماینی ان دو را زیر نظر گرفت.

دراکو از زیر شنلش کتابی را خارج کرد و صفحه ای از ان را به رون نشان داد. رون چهره ش قرمز شده بود و از حرکات لب هایش هرماینی حدس میزد کلمه ی " نمیتونم" را به زبان می آورد. قیافه ی دراکو هم جوری بود که انگار دارد از رون خواهش میکند کاری را انجام دهد اما رون زیر بار نمیرفت.

ناگهان رون با عصبانیت چیزی را به دراکو گفت و ساعد دست چپش را به او نشان داد. هرماینی با دیدن علامت روی دست رون ناخودآگاه جیغ کشید.

توجه دراکو و رون به هرماینی جلب شد اما هرماینی به موقع خود را از دید آنها مخفی کرد و به سمت خارج از مدرسه فرار کرد. با تمام سرعتش خود را به دریاچه رساند. هری روی تخته سنگی انتظارش را میکشید.

-به به خانوم خانوما بالاخره تشریف آوردن.

هرماینی که نفس نفس میزد دستش را روی سینه اش گذاشت و صبر کرد نفسش جا بیاید.

-هری...رون..نشان شوم.

-چیشده هرماینی؟ نشان شوم؟ منظور تو متوجه نمیشم.

-میگم..رو..دست..رون..نشان شوم بود...خودم دیدم.

هری با سرگردانی به هرماینی نگاه کرد.

-نشان شوم؟! شوخی میکنی. شاید اشتباه دیدی، من هم اتاقی رونم تاحالا رو دستش چیزی ندیدم.

-نه نه من خودم دیدم با دوتا چشمم.

-بیا اینجا پیشم بشین هرماینی، کارای زیادی هست که باید انجام بدیم. بازمه که تمرکز تو حفظ کنی.

-ولی هری...

-بهش فکر نکن.

بقیه ی روز هری درمورد موانع و خطراتی که ممکن بود در تالار اسرار با آن ها مواجه شوند صحبت میکرد و در پایان طلسمی را به هرماینی یاد داد که باعث مصونیت در برابر چشم باسیلیسک میشد.

-هری مگه تو باسیلیسک تالاراسرار رو نکشتی؟

-چرا ولی خب اون باسیلیسک ممکنه اونجا تخم گذاشته باشه.میدونی که بعضی مارها از طریق بکرزایی بدون وجود جنس نر تخم هاشونو بارور میکنن.

-اره احتمالش هست.

-با مک گوناگل صحبت کردم و شمشیر گریفیندور رو ازش گرفتم،اونم به دردمون میخوره باهاش میشه هورکرکس هارو نابود کرد.دامبلدور انگشتر گانت رو با شمشیر گریفیندور نابود کرد.

-باشه تو برو شمشیر رو بردار منم تو دستشویی مارتل گریان منتظرتم.

هری سری تکان داد و به سمت خوابگاه حرکت کرد.هرماینی هم خود را به دستشویی متروکه مارتل گریان رساند.

خاطرات سال دوم برایش تداعی شد.انگار همین دیروز بود که با هری درحال آماده کردن معجون مرکب بودند.

-تو اینجا چیکار داری؟

غبار سفید رنگی از یکی از دستشویی ها خارج شد و رو به روی هرماینی قرار گرفت.

-مارتل گریان.

-تو هم میخوای منو اذیت کنی؟

-نه من منتظر هریم.باید باهم کاری رو انجام بدیم.

-واوووو میخواین کارای بد کنید.وای وای وای از هری بعید بود.

سپس شروع به خندیدن کرد.

-نه مارتل. اه ما کارمون یه چیز دیگس.

در همین حال هری وارد شد. در دستش کلاه کهنه و رنگ و رو رفته ای به چشم میخورد.

-هری کلاه گروهبندی رو چرا برداشتی؟

-اوه مارتل تو اینجا چیکار میکنی؟ بهتره زود بری چون ما اینجا کار داریم.

-خیلی بدی هری، تو منو ناراحت کردی.

سپس با شتاب وارد یکی از دستشویی ها شد و مقدار زیادی اب را به روی انها پاشید.

-هرماینی اماده ای؟

هرماینی با حرکت سر تأیید کرد. سپس هری رو به شیر به زبان مارها گفت:

-باز شو.

شیرهای اب به داخل دیوار فرو رفتند و دیوار مقابل انها کنار رفت و راه ورودی نمایان شد.

-من میرم تو هم پشت سرم بیا.

هری طلسم ضد باسیلیسک را اجرا کرد و درون گود پرید.

هرماینی متوجه شد دیوار دارد به جای اولش باز میگردد. سریعا او هم طلسم را زمزمه کرد و وارد تالار شد. یک راه پر شیب را سر خورد

تا سرانجام به محوطه ی بازی رسید که کف ان پر شده بود از استخوان های حیوانات مختلف.

هری دست هرماینی را گرفت و او را از زمین بلند کرد. سپس از درون کلاه شمشیر را بیرون کشید.
-با احتیاط حرکت کن هرماینی.

هری به راه افتاد و هرماینی هم چوبدستی کشیده پشت سرش حرکت کرد. کمی جلوتر به قسمتی رسیدند که سقف فرو ریخته و مسیر عبور مسدود شده بود.

هری چوبدستی اش را بیرون کشید و به هرماینی اشاره کرد تا عقب بایستد. سپس چوبدستی اش را تکان داد و از نوک ان اشعه ی خاکستری رنگی خارج شد. اشعه پس از برخورد به سنگ ها انفجاری ایجاد کرد که زمین را به لرزه انداخت. هرماینی با دست صورتش را پوشاند تا از برخورد قلوه سنگ ها با صورتش اجتناب کند. وقتی دستش را برداشت متوجه شد که در میان سنگ ها شکافی برای عبور انها ایجاد شده است.

-خوبه حالا بیا بریم.

در راه به مشکل جدی بر نخوردند. کمی جلوتر به دری گرد رسیدند که چند مار فلزی روی ان نقش بسته بود. هری چیزی را زیر لب زمزمه کرد.

مار بزرگ وسط در تکان خورد و روی محیط در به حرکت درآمد. به هر ماری که میرسید سر مار را به عقب میراند. هنگامی که از کنار آخرین مار رد شد در باز شد و تالار نمایان شد.

هری شمشیرش را بالا گرفت و وارد تالار شد. هرمایینی هم پشت سرش حرکت کرد. در وسط تالار استخوان های بدن باسیلیسک پوشیده شده به چشم میخورد. هرمایینی از بوی بد فساد چهره اش درهم رفت و هری با طلسمی بدن مار را ناپدید کرد.

-الان چی میشه هری؟

هری با دستش دری را در انتهای تالار نشان داد.

-لونه ی باسیلیسک اونجاست. فکر کنم جان پیچ اخرمون اونجا باشه.

هری وارد دالان شد و هرمایینی هم پشت سرش وارد شد. قطر دالان حدود دو و نیم متر بود بطوری که سه نفر به راحتی میتوانند در آن حرکت کنند.

حدود ده دقیقه در طول دالان پیش رفتند. هرمایینی پاهایش خسته شده بود و احساس میکرد دالان انتهایی ندارد.

در بعضی قسمت ها به سه راهی یا دو راهی هایی میرسیدند که هری با طلسم جهت یاب اختراعی اش مسیر درست را تشخیص میداد. اندکی بعد به یک محوطه ی باز رسیدند که در وسطش سکویی قرار داشت. روی سکو تاجی نقره ای رنگ به چشم میخورد.

هری به هرمایینی لبخندی زد و گفت:

-خودشه.

هری به محض اینکه ولرد محوطه شد زمین شکاف برداشت و دو مار عظیم الجثه از آن خارج شدند.

هرمایینی جیغی کشید و عقب رفت.

-نگران نباش هرمایینی از پششون برمیام.

هری دستش را جلو گرفت و به زبان مارها شروع به سخن گفتن کرد. در ابتدا مارها قصد حمله داشتند اما پس از مدتی فیس فیس کنان به گوشه ی تالار رفتند.

هری شمشیر را بلند کرد و با ضربه ای تاج ریونکلاو را به دو نیم تقسیم کرد. غباری خاکستری رنگ از تاج خارج شد و شروع به شکل گرفتن کرد. هرمانینی همانطور که هری به او آموزش داده بود تکه روح ولدمورت را درون قفسی نورانی زندانی کرد، سپس با تنگ کردن حلقه طلسم ان را نابود کرد. هری به سمت مارها حرکت کرد.

سپس دستانش را رو بلند کرد و شروع به خواندن اورادی باستانی کرد. هر از گاهی اشعه ای از چوبدستی اش خارج میشد و به مارها برخورد میکرد. با هر برخورد اشعه مارها فیس فیس میکردند و دندان هایشان را نشان میدادند. پس از مدتی نور کور کننده از چوبدستی هری خارج شد و مارها را در بر گرفت. پس از خاموش شدن نور هرمانینی متوجه شد که رنگ های مارها از سیاه به سبز تغییر یافته است. مارها به سمت هری فیس فیزی کردند و به درون سوراخشون فرو رفتند.

-چیکار کردی هری که مارها باهامون کاری نداشتند؟

-از رنگ سیاهشون فهمیدم ولدمورت اینارو طلسم کرده تا از هورکراکسش محافظت کنن. منم بهشون گفتم که طلسم رو باطل میکنم در عوض بهم اجازه بدن هورکراکس رو بردارم و اونا هم که دلشون از ولدمورت پر بود قبول کردن.

-باورم نمیشه به همین راحتی این یکی رو هم نابود کردیم.

ناگهان هری روی زانوهایش افتاد و پیشانی اش را چنگ زد. زخم سرش به شدت میسوخت. ارتباط ذهنی بین او و ولدمورت برقرار شده بود.

-بالاخره کار خودتو کردی پاتر. بهت قول میدم به زودی اتقاممو میگیرم منتظرم باش.

سپس ارتباط قطع شد و درد هری به همان سرعتی که شروع شده بود از بین رفت. هری احساس میکرد چشمانش سنگین شده است. آرام بر زمین افتاد و اندکی بعد از حال رفت.

"تو اتاق نیازمندی ها منتظرتم سه بار بگو کتاب. د.م"

رون با طلسم کاغذ را به آتش کشید و از جایش بلند شد. شنلش را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد. در سالن عمومی تنها دو نفر نشسته بودند، دختر و پسری از سال چهارم.

رون بی توجه به آن دو که سرهایشان را بهم تکیه داده و به آتش خیره شده بودند از تابلوی بانوی چاق رد شد و راهی اتاق نیازمندی ها شد. در راه بجز بدعق که سعی داشت شنلش را بدزد مزاحم دیگری سر راهش نبود. هنگامی که به اتاق نیازمندی ها رسید آنجا را خلوت یافت. رون طلسم گمراه کننده ای را که دراکو در این مواقع بکار میگذاشت را احساس کرد. لبخندی زد و سه بار از جلوی در اتاق نیازمندی ها رد شد و به کتاب فکر کرد. پس از لحظاتی در مقابلش پدیدار شد. رون جلو رفت و وارد اتاق شد.

در وسط اتاق سکویی قرار داشت که بر روی آن کتاب چرمی با جلدی قهوه ای بود. رون متوجه شد این همان کتابی است که دراکو برای گزارش اتفاقات به ولدمورت استفاده میکرد.

در گوشه ی اتاق دراکو و جینی خیلی نزدیک بهم نشسته و بی توجه به رون در حال گفتگو بودند. رون گلایش را صاف کرد و توجه آنها را به خود جلب کرد.

-اوه رون بالاخره اومدی. بیا اینجا بشین، موضوع مهمی پیش اومده.
رون به سمت آنها حرکت کرد و روی میز نشست. شنش را در آورد و به جینی نگاه کرد.

-خب راستش... اممم.. نمیدونم چطور بگم.

-ولد مورت میخواد حمله کنه.

گویی به یکباره اب سردی را بر سر رون ریخته باشند. بی حرکت به دهان دراکو خیره مانده بود.

-چی گفتی؟.. تو.. تو.. مطمئنی؟

دراکو به کتاب اشاره کرد "برو خودت بخون"

رون کتاب را برداشت و شروع به خواندن کرد.

"دیگه وقتش فرا رسیده، دراکو وقتشه مرحله ی اخر مأموریتتونو به انجام برسونید و بعدش مخفی بشید. من ارتشی دارم که پیروزی برای من به ارمغان میاره بعد از فتح هاگوارتز پاداش بزرگی دریافت میکنید. اما یه چیزی رو فراموش نکن دراکو، من مادرت رو نگه میدارم تا مطمئن بشم مأموریتتو تموم کنی پس خوب حواستو جمع کن و اگر سعی کنی به من خیانت کنی اول مادرت میمیره. به اون ویزلی هم بگو که فکر خیانت به سرش نزنه وگرنه کاری میکنم با دستای خودش خودشو بکشه. من نیمه شب ساعت هفت حملو شروع میکنم پس تا اون موقع کارتونو تموم کنین."

رون ناباورانه از کلمات چشم برداشت و به جینی و دراکو نگاه کرد.

-چرا انقدر زود تصمیم گرفته حمله کنه؟

-برای اینکه هیچکس انتظار همچین حمله ی زود هنگامی رو نداره.
میخواد از عنصر غافلگیری استفاده کنه.

-خب ما باید به هری بگیم باید برای دفاع آماده بشیم.

-دیوونه شدی؟اون مادرمو میکشه.

-اگه هیچ کاری نکنیم اون هممونو میکشه.

-بجز ما.

-جینی...

جینی جامی از نوشیدنی قرمز رنگی را به دراکو داد و یکی را هم به
رون.

-من به شما اجازه نمیدم به این راحتی جون دانش اموزا رو فدا
کنید.اگه ولدمورت هاگوارتز رو فتح کنه جامعه جادوگری سقوط
میکنه،شما متوجه نیستید.

جینی با صدایی نیمه هوشیار گفت:

-تو رو نمیدونم ولی من که همینجا میمونم تا ولدمورت ترتیب همه رو
بده و بعدش میرم و پاداشم رو میگیرم.

جینی خمیازه ای کشی و سرش را روی میز گذاشت.

رون که گلوش خشک شده بود از نوشیدنی اش خورد.

-متأسفم رون ولی من بجز مادرم کسی رو ندارم.

رون به چشمان ناراحت او نگاه کرد. منظورش را متوجه نشده بود. سرش گیج میرفت. صدای دراکو در سرش تکرار شد "من بجز مادرم کسی رو ندارم... من بجز مادرم کسی رو ندارم..."

احساس کرد همه چیز دور سرش میچرخد. آخرین چیزی که فهمید برخوردش با کفپوش چوبی و سرد اتاق بود.

اربابش برای حمله به هاگوارتز آماده شده و به او دستور داده بود آخرین مرحله ی مأموریتش را انجام دهد.

بی اختیار دستانش را میبرزید و قدم هایش لرزان بود.

احساس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش از حرکت بایستد. هاگوارتز آرامش همیشگی خودش را داشت. اینجا و آنجا را میدید که دخترها و پسرها در حال گفت و گو و بگو و بخند بودند. گویی خبر نداشتند که کمتر از یک ساعت دیگر لرد سیاه به خانه ی ان ها هجوم خواهد آورد. دراکو خود را به کتابخانه رساند.

در میان قفسه های کتاب، خود را مشغول یافتن کتابی نشان داد و در همین حال اوضاع را زیر نظر گرفت. پس از کمی جستجو بالاخره او را یافت. دختری با موهای وزوزی و قهوه ای در انتهای کتابخانه روی یک صندلی نشسته بود و چندین کتاب قطور کنارش روی میز تلمبار شده بود.

دراکو لحظه ای چشمانش را بست. تصویر دختر جوان در مقابلش نمایان شد.

-نه... من نمیتونم... خدای من... نه...

لحظه ای از انجام دادن مأموریت و لدمورت منصرف شد. حاضر بود لرد صدها بار او را شکنجه کند و حتی او را بکشد، ولی این مأموریت را انجام ندهد.

ولی اوضاع متفاوت بود. لرد سیاه مادرش را پیش خود گروگان گرفته بود و دراکو را تهدید کرده بود که او را میکشد. با یادآوری تصویر مادرش نظرش عوض شد. چوبدستی اش را محکم در دستانش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

-منو ببخش گرنجر.

مطمئناً در کتابخانه نمیتوانست مأموریتش را انجام دهد. پس تصمیم گرفت به نحوی او را بیرون بکشد، جایی خارج از هاگوارتز، به

سرعت در ذهنش نقشه ای را طراحی کرد. سپس از کتابخانه خارج شد. به سمت جغد دانی حرکت کرد. باید سریع کارهایش را انجام میداد. امیدوار بود تا زمان انجام نقشه اش کسی هوس نامه فرستادن نکند. وارد جغد دانی شد، قلم و کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد:

" تا پنج دقیقه ی دیگه جای همیشگی... hp "

تقریباً همه در هاگوارتز ز رابطه ی بین پاتر و گرنجر با خبر بودند و دراکو هم از این قاعده مستثنا نبود. دراکو همچنین محل قرارهای عاشقانه ی آن ها را نیز میدانست. در میان جغدها جستجو کرد و جغد سفید رنگ پاتر را یافت. میدانست که جغد پیام او را نمیفرستد، پس باید او را مجبور میکرد.

چوبدستی اش را به سمت جغد گرفت و زمزمه کرد:

-امپریوس.

جغد فرمان بردارانه روی شانه ی دراکو نشست، او نامه را به پای جغد بست و به او گفت نامه را سریعاً به گرنجر برساند. سپس کلاه شنلش را بر سر گذاشت و به سمت درختان کنار گلخانه حرکت کرد.

در گوشه ای کمین کرد و منتظر آمدن دختر جوان شد. دقایقی بعد او از دور نمایان شد. با همان موهای درهم وزوزی. دراکو با دیدن دخترک خود را برای پایان کارش آماده کرد. دستان لرزانش را به زیر شنلش و خنجری را بیرون آورد. به آرامی از کمین گاهش خارج شد و از پشت به دختر نزدیک شد. گرنجر روبه رویش ایستاده و پشتش به او بود و منتظر آمدن معشوقه اش بود. دراکو با قدم های لرزان به او نزدیک شد. در دو متری هرماینی صدای خش خش برگ های زیر پایش او را متوجه کرد.

هرماینی با لبخند برگشت گویی فکر میکرد هری می خواهد او را از پشت غافلگیر کند، کاری که همیشه میکرد، در اغلب اوقات هری از پشت به او نزدیک میشد و هرماینی زمانی به خود میامد که هری سخت او را بغل کرده بود و لبهای گرمش بر لب های او بود.

ولی اینبار لبخند هرماینی با دیدن فرد شنل پوش خشک شد. دراکو کلاه شنل را برداشت و باعث حیرت هرماینی شد.

دراکو خنجرش را بالا آورد و با چشمانی اشکبار گفت:

-متأسفم هرماینی...

سپس در میان چشمان حیران او خنجرش را در کمرش فرو کرد. خنجر را همانجا رها کرد. دراکو به دستان خود نگاه نکرد.

او چکار کرده بود؟ چند قدم به عقب رفت و زیر لب گفت:

-نه من نبودم... من نکشتمش... نه.. نه..

در همین حال پایش به شاخه ای گیر کرد و زمین خورد.
هرماینی بر روی زانوهایش به زمین افتاد. به خنجری که در شکمش
فرو رفته بود نگاه کرد. با ناله زمزمه کرد:
-هری...-

لحظه ای بعد متوجه شد کسی به طرفش میدود، دیگر توانی نداشت.
سرش گیج رفت و به زمین سقوط کرد، قبل از اینکه به زمین سقوط کند
اغوش گرمی او را در بر گرفت. هرماینی آخرین چیزی که دید چشمان
سبز رنگ زیبایی و احساس گرمی لبانی رو لبانش بود...
ادامه دارد...